

ک - ثنا

آفتاب بی غروب

حق چاپ محفوظ است

جایگاه سهر - ناصر خسرو

فهرست

۳	سایه های يك بدبختی
۳۱	رستاخیز
۴۰	دوره گرد
۵۰	گویندگان يك قصه
۸۴	افسانه فراموش شدنی
۹۲	آفتاب بی غروب
۱۰۱	زندگی جاویدان
۱۲۰	گردش بی پایان
۱۲۸	خواب گرد

سایه های يك بدبختی

مثل هر روز از مقبره ای که در آن شبها میخواستید بیرون آمده بود ، با گامهای شمرده ، آهسته آهسته از کنار جوی آب میگذشت ، سپیده صبح تازه قبرستان ابن بابویه را روشن میکرد ، اثری از ابرهای بارانی شب پیش نبود ، اما قبرها نمناک و شسته در نور صبح دیده میشد و در بعضی چاله ها هنوز مقدار آبی ایستاده بود . نسیم خنکی از میان برگهای درختان و سطح مرطوب قبرستان آرام میگذشت ، چند پرنده از جای نا معلومی آمدند ، بال زنان روی شاخها نشستند . از آن دورها فاصله بفاصله صدای ناله حیوانی میآمد که بر سکوت صبح و خاموشی قبرستان می افزود ، مثل این بود که این ناله از ته قبرها بر می خاست .

«عبداله» سرش پایین بود و راهش را مستقیم میرفت ، عادت داشت وقتی که راه میرود چیزی یا بجائی توجه نکند . عباى نازکی سرش کشیده بود ، سنگین گام بر میداشت ، میل نداشت در این آمد و رفت روزانه اش با کسی برخورد کند ،

به همین جهت از وقتی که باینجا آمده بود کسی او را نمی شناخت،
اصلاً خیلی از ساکنین ابن بابویه که چندان زیاد هم نیستند
هنوز وی را ندیده بودند. او صبح های زود از قبرستان
بیرون میرفت و اول غروب که تازه هوا رو بتاریکی میرفت باز
بر میگشت.

- سلام پیرمرد، بیا پیش ما.

عبداله نزدیک در بزرگ که بحیاط دیگر راه داشت
رسیده بود، ناگهان ایستاد، مثل اینکه از خواب پریده باشد
هراسان سرش را برگرداند، دید در جلوی ایوان اطاقی دو
نفر درویش مسن با یک جوان کت و شلواری نشسته اند، باز
مبهوت با طرافش نگریست کسی جز خودش نبود، درویشها
نگاهش میکردند و لبخند میزدند، اطمینان یافت که بوی
سلام کردند، اندکی جلوتر رفت، جواب سلام را گرفت
همینکه خواست دوباره برو یکی از درویشها گفت: «مردان
خدا در قلب بهم نزدیکند اما نشستن با آنها صفائی بروج
میدهد، بیا پهلوی ما»

این دعوت دوستانه او را آشفته کرد، با اینحال آرایش
ظاهرش را از کف نداد، نزدیک رفت در حالی که خنده ملایمی
میکرد کنار آنان نشست. این خنده که صورت او را از حال
معمولیش خارج میکرد، علامت خوشحالی یا رضایت بچیزی

نبود ، حتی نشانه‌ای از استمراء یا تمسخر هم نداشت بلکه
یکنوع پناهگاه برایش بود که خودش را در آن مخفی
میکرد ، وانگار که آنرا مثل حربه‌ای برای دفاع از خودش
بکار میبرد.

کم کم حس تنفری باو دست داد ، بطرز کسل کننده‌ای
خود را در این جمع ناراحت حس میکرد ، نگاهش را به -
نقطه‌ای دور ، ته قبرستان دوخته بود ، سعی داشت چشمش
بصورت آنها نیفتد .

درویشها هردوشان موهای بافته داشتند که پشت
سرشان گره میخورد ، وچهره آنها لاغر و سوخته مثل صورت
خواجه‌ها بود وچین و چروك نفرت انگیزی داشت ، اینها از
درویش ساکن ابن بابویه بودند ، اما جوانك كت وشلواری
که پایش را ازلب ایوان آویزان کرده بود ریختش بکارمندان
اداره میرفت ، گویا از آن دسته آدمهایی بود که خودشانرا
داخل جرگه درویشها و مجالس صوفیانه آنها میکنند ، به -
اصطلاح حال و ذوقی نشان میدهند ، ته ریشی در صورت زرد
رنگش دیده میشد ولبهای کلفت و چروك دارش مثل خاکستر
پف کرده بود ، گویا از اثر تریاك اینطور بنظر می آمد -
وی با تعجب در چهره تازه وارد نگاه میکرد .

یکی از درویشها سؤال کرد اسم شریف چیست ؟

- عبدالله

- شما خیلی تنها بسر میبرید ، در صورتیکه نباید اینطور
باشید ، ما اهل طریقت شبهای جمعه کنار هم می آئیم ، از همه
آبادیهای دور و نزدیک در اویش معروف باینجا می آیند ، شما
که در همسایگی هستید هیچوقت در مجالس ما دیده نمیشوید ،
صوفی گاه گاهی که لازم باشد باید بخلوت برود .

درویش دومی که داشت چپق چاق میکرد گفت : آیا
مشکلی دست داده ، یا پریشانی خاطری پیدا شده ولی تا این
سن باید همه نوع مجاهده را گذرانده باشید .

بدون شك سر و وضع قدیمی عبدالله باعث شده بود که
اینها خیال کنند او هم از یاران طریقت است ، وی لباده بلندی
پتن میکرد ، وریش سفیدش تا نزدیک سینه میرسید ، همیشه
عبای نازك زرد رنگی روی سرش میکشید ، چهره اش بر اثر
چهل سال زندگانی غم انگیز و دردناکی که کرده بود ،
بی شباهت ببعضی از صوفی ها نبود ، اما اگر کسی دقیق میشد ،
میدید که هیچ نوع شعاع امیدی در آن دیده نمیشود ولی
خصوصیتی داشت که جلب میکرد و همین باعث اشتباه آنها
شده بود .

آن درویش چپق را بوی تعارف کرد ، در ضمن گفت :

« بلی دیدن روی صوفی ، صفای باطن میآورد ، و عارف را بحق

نزدیک میسازد ، او چپق را از دست وی گرفت و آهسته
بگوشه لبش برد .

درویش اولی گفت : خوب شعری برای ما بخوان ، که
زبان حال و صفای دل صوفی شعراست .

عبداله باز محجوبانه لبخندی زد ، و دود چپق را
خاموش و آرام از دهانش بیرون داد ، بعد آن جوانك كُت و
شلواری آرام ، آرام خواند :

« ای در دل مشتاقان از عشق تو بستانها ،

«وز حجت بی چونی در صنع تو برهانها ،

« در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها ،

« بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها ،

« در بحر کمال تو »

باینجا که رسید عبداله ناگهان چپق را زمین گذاشت
و گفت : اجازه میفرمائین

آنمرد از خواندن ایستاد . یکی از درویشها گفت :
چطور ؟ حالانشسته اید .

— بعدها خدمت میرسم ، حالا باید بروم . خدا حافظی
کرد از آنجا دور شد ، اما دلش میخواست در جایی بایستد با
تردید قدم بر میداشت . بالاخره از در بیرون رفت و از قبرستان
خارج شد ، مقداری نان و پنیر از دکانی تهیه کرد در دستمالش

پیچید آنرا زیر بغل گذاشت بطرف بیابان راه افتاد.
ولی اندك راهی بیشتر نرفته بود که بحالی آشفته ایستاد
فکر کرد نه امروز نمیتواند. به بیابان برود هرچه کرد دید
نمیتواند حتی یکقدم بجلو بردارد غمگین شده بود آنگاه
از راه دیگری بمقبره برگشت چون میترسید باز در آنجا درویش
ها صدایش کنند.....

عبداله چند ماهی بود که به این بابویه آمده بود، و در
مقبره خانوادگی اعیانی در حیات دوم که گوشه ای ساکت و
خلوت بود، زندگی میکرد، او تا همین چند وقت پیش که
هنوز باینجا نیامده بود در تهران عطاری میکرد، سر سه راه
دنگی نزدیک به خانه اش دکان داشت. چه تصادفی سبب شده
بود که وی ناگهان این زندگی خاموش و درویشانه را انتخاب
کند؛ خود او در جواب این سؤال گنگ میماند، زندگانش
اکنون جوری بود که پیوسته در بیخبری میگذشت شاید هیچ
تصادف یا ماجرائی وی را باینجا نیاورده بود. بخصوص که او
اصلاً آدمی محجوب و صبور بار آمده بود از کودکی ساکت و
تودار جلوه میکرد، همیشه در مقابل پیش آمدها و تصادفاتیکه
زندگانی آدم را دگرگون میسازد، وعادت آدم را بهم میزند،
او بردباری و تحمل تحسین کننده ای نشان میداد. تا دوازده
سالش که شده بود، هنوز بمکتب میرفت، نزدیک منزلشان

در خانه يك ملا باجی پیر درس میخواند، عمه جزء و کتاب گلستان
 را آنجا تمام کرد. خانه ملا باجی شکنجه گاه او بود، چه-ون
 عبدالله باید همیشه ساکت و صبور باشد، اما پسر بچه ها و دختر
 های کوچک هم مکتبش شیطانان و داد و قال میکردند، همینکه
 ملا باجی باتر که ای برای تنبیه آنها میآمد، همگی شاگردان تقصیر
 را بگردن عبدالله میگذاشتند ملا باجی هم از او یکنوع کینه
 مخصوصی در دلش داشت، چون خیال میکرد عبدالله از آن
 بچه های مودی و آب زیر گاه است، و بقصد کش او را باتر که
 میزد، یادستهایش را بفلك میگذاشت، عبدالله زیر ضربات
 تر که آرامش خود را از کف نمیداد، مثل اینکه باین طریق همه
 آنها را تحقیر و مستخره میکرد حتی یکبار هم از این تنبیه های
 بی جهت به پدر و مادرش شکایتی نکرد، با آنها هم رفتارش
 همین جور بود، اگر کفشش سوراخ داشت و پایش در زمستان
 از سرما و گل اذیت میشد حرفی نمیزد اغلب بواسطه بی اعتنائی
 مادرش پیراهن به تنش چرك و پاره میشد، اما چیزی اظهار
 نمیکرد، او همه این کثافات را میدید اما مثل يك آدم پخته
 و دنیادیده از خود گذشت و چشم پوشی نشان میداد، چون
 عبدالله در روح خودش یکنوع خاموشی بسته بود، که گاهی
 هم دوز و برش را میگرفت، در همه جا جلوی چشمش میآمد،
 مثل چیزی که يك چنین حسی در وجودش اضافه داشت، اما

این حس همه چیز را دراو میکشست، این خاموشی تمام کیف
ها و نشاط کودکانه او را درخودش محو میکرد، سبب میشد
که عبدالله پیوسته ساکت و آرام باشد، و هیچ نوع حرکتی
نکند یا احساسی نشان ندهد، که شیهه دیگران دریابد.

وقتی که دوازده سالش شد و توانست بی غلط قرآن
را بخواند، او را از مکتب بیرون آوردند و در يك دكان عطاری
بشاگردی گذاشتند، در همین اوان مادرش فوت شد، و پدرش
چندی بعد برای اینکه يك نفر محرم داشته باشد که کارهای
خانه را انجام بدهد عیال دیگری گرفت.

این پیش آمدها ظاهراً هیچ تأثیری در زندگی عبدالله
نداشت، مثل همان وقتی که بمکتب میرفت صبح هابرمیخواست
بعد از اینکه دست و رویش را می شست و چایش را میخورد،
بدكان میرفت، با اینکه دكانش نزديك بمنزل بود، نهار را
در همانجا صرف میکرد، باز یکی دو ساعت از شب گذشته به
خانه بر میگشت.

اما این رفت و آمدهای منظم و متوالی کم کم ترسی در
دلاو ایجاد میکرد، اغلب دیده میشد که حیرت زده سر راهش
مقابل دكانها میایستد یا در کوچه ها توقف میکند.

خانه شان در پائین سه راه دنگی نزديك پامنار در محله
کثیف و شلوغی بود، بیشتر یهودیهای آن محله در آنجا کهنه

فروشی یا خیاطی داشتند و چند نفر نطنزی درد کانی کوچک و تاریک تخت گیوه میساختند و هر وقت از آنجا میگذشت مدت ها آنها را تماشا میکرد جلوی دکان توده های کهنه آبی رنگی روی هم تل انبار بود و سرو کله آنها بانه ریش حنائی رنگی از پشت کهنه ها دیده میشد که مشغول کار بودند خودشان نمیدانست جرابی جهت در این جای کثیف این قدر توقف میکنند و قتی که بکوچه خلوت خانه شان داخل میشد احساس تازه ای در خود مییافت بنظرش میآمد در پشت آنهمه شلوغی و کثافت این خاموشی و سکوت ایستاده بود انگار که انتظار میکشید تا خودش را با نشان دهد این احساس لحظه ای بیش در روح وی اثر نداشت زیرا که او بکوچه بالاخره چهره اش را نشان میداد آن وقت داخل خانه میشد.

عبداله کم صاحب دکانی شد پدرش با عیال تازه اش سفری بمشهد رفتند که استخوانی سبک کنند اما دیگر سری از آثارشان پیدانشد ، يك دائی پیری داشت که خیلی برایش دلسوزی کرد اسبابهای زیادی خانه را فروخت مقداری هم از خودش گذاشت و مقداری هم عمه اش کمک کرد بالاخره مبلغی جمع شد و در همان نزدیکی ها برایش دکانی گرفت اما عبداله همچنان صبح های زود بدکانش میرفت و شبها بخانه بر میگشت ظاهراً زندگی او بازمان کود کیش چندان فرقی نکرده بود

اما نه، غمی می‌آمد، از درو دیوار اندوه میبارید مثل اینکه از رسیدن بآرزویی وامانده بود، حالا خودش را هم ردیف همان نظنزیها و یهودیهای کهنه فروش میدید، حس میکرد، باین محله کشیف و آدمهای حریص آن که مثل حشره دور خودشان وول میزنند داردمی چسبد، کم کم بصورت این حشرات تبدیل میشود، دیگر نمیتوانست آن گذشت و چشم پوشی که در کودکی داشت از خودش نشان دهد، بزندگیش نگاه میکرد میدید چقدر از این کوچه ها گذشته است، هر روز سر راهش بهمین آدمها و کارهای یکنواخت آنها تماشا کرده است، حالا خود او هم جزویکی از همین ها شده است، نه دیگر برایش قابل تحمل نبود، آیا میخواست از این حدود بگذرد، آرزوی چیزی را در خودش داشت، این فکر که بخاطرش می‌آمد، ناگاه سکوت و خاموشی اطرافش را میگرفت، چهره اش تیره و وحشتناک میشد.

روزی هنگام عصر زنی چادر نمازی درد کانش آمد و قند و چای میخواست، زنی جوان بود شاید هم دختر بود، رویش را کیپ گرفته بود، عبدالله بدون آنکه حتی نگاهی باین زن بکند از جایش برخاست و مشغول کشیدن قند و چای شد. اما آن زن از پشت چادر با چشمهای درشت و قشنگش به عبدالله نگاه میکرد، و هیچ از صورت او چشم بر نمیداشت، مثل

اینکه يك جريان نامرئی در تن عبدالله گذشت ناگاه بی اختیار سر بلند کرد در چشمهای آن زن نگریست هماندم وی را شناخت و عرق سردی بر تنش نشست .
این دختر عباسه هم مکتبی او بود که در آن وقتها هفت هشت سال بیشتر نداشت و دختر بچه شیطانی بود چند بار باعث كتك خوردن عبدالله شد ولی سر همین موضوع بعدها با او دوست شد .

در مکتب روزهای گرم تابستان ، بعد از ظهرها همه شاگردان در يك زیر زمین میخوابیدند ، چند روز بود عبدالله وقتی که از خواب بر میخواست میدید که شلوار و فرش زیر پایش خیس شده است ، بچه ها بملا باجی خبر میرساندند عبدالله شاشیده است و كتك مفصلی میخورد .

یکروز نخواید . فقط چشمهایش را هم گذاشت که هر وقت شاشش گرفت بلند شود ، ناگاه صدائی شنید چشم باز کرد عباسه را جلوی دید داشت از لب کاسه آب زیر پایش میریخت ، عبدالله هیچ نگفت ، دختر ك با ترس خنده ای کرد و رفت خوابید ، آنروز را هم عبدالله كتك خورد ولی هیچ بملا باجی از آن بابت حرف نزد ، عباسه از همانوقت با او دوست شد ، در عالم کود کیش عبدالله را تحسین میکرد ، بعد ها وقتی که بزرگتر شد همیشه از دیدن او تعجب و حیرتی در

دانش می نشست حالا هم با همان نگاه متعجب و اندکی شرمگین
بچهره وی مینگریست .

عبداله با عجله قند و چای را کشید و باو داد ، عباسه
رفت ، ولی او ناگهان یاد گذشته اش ، یاد زندگانی کودکیش
افتاد ، بی جهت آشفته خاطر شد ، تا چند روز این پریشانی از
روح او بیرون نرفت ، انگار که در وجودش پرورش می یافت ،
بطوریکه شورشی در ته دلش بیدار شد يك شب که بخانه رفت
بدائی پیرش گفت من میخواهم دکان را بفروشم و بجای
دیگری بروم . زن دائی و دائی هر چه از او پرس و جو کردند
که چرا ؟ تو تازه صاحب کسب و کاری شده ای چه جهت
دارد ؟ ولی عبداله در جواب آنها خاموش ماند زیرا نمیتوانست
حرفی بزند .

همان شب وقتی که عبداله برای خواب باطاقش رفت ،
زن دائی بشوهرش گفت: بنظرم عبداله هوس زن گرفتن کرده ،
ما هم تا بحال بفکر نبودیم ، طفلک کسی را که جز ما ندارد ،
خجالت میکشد ، مسافرت رفتن را بهانه کرده است ، باید
دست بالا کنیم یک نفر را باو بدهیم .

دائی از این حرف زنش خوشحال شد ، مثل اینکه خود
او هم همین خیال بسرش آمده بود ، گفت : آره جوان است ،
بالاخره سرانجامی لازم دارد .

چندی از این مابین گذشت ، عبدالله هم در فکر بود
که کسی پیدا شود دکانش را باو بفروشد ، اما یکشب که
عمه اش بخانه آنها مهمانی آمده بود ، سرشام دایی بی مقدمه
سخن ازدواج عبدالله را بمیان آورد ، مثل اینکه قرار و مداری
گذاشته بودند ، عمه خانم هماندم دنبال حرف او را گرفت و
چیزهایی گفت که جوان سرانجام میخواهد ، تا آخر عمرش
که نمیشود همینطور بماند ، بگذار تا چشم ما باز است خودمان
ترا داماد کنیم ، آخر ما هم آرزویی داریم .

عبدالله اخمهایش را درهم کرده بود و انتظار می کشید
که آنها همه حرفهایشان را بگویند بعد او با يك كلمه مخالفت
خودش را اعلام کند .

ناگهان زن دایی میان حرف عمه خانم دوید و گفت :
ما همه کارها را تمام کرده ایم ، دختر را هم دیده ایم خیلی نجیب
و قشنگ است ، میدانی عباسه دختر همسایه مان مشهدی رحیم
علاف است .

قلب عبدالله یکمرتبه لرزید و عرق سردی بر پشتش
نشست ، لبخندی زد ، دست از شام کشید بدیوار اطاق تکیه
داد ، اسم عباسه اول دختر بچه شیطانی را جلوی او مجسم
کرد ، بعد یاد آن دو چشم درشت شرمگین افتاد که چندی پیش
از پشت چادر دیده بود ، فکر کرد ، میان همه این آدمها فقط

این دو چشم او را میشناسد ، این دو چشم که آنقدر با صاحبش
 بیگانه است تا ته روح او را میخواند ، بعد حس کرد کم کم
 سکوت ژرفناکی اطرافش را فرا می گیرد ، انگار يك قوه
 نامرئی او را از خودش دور میکرد ، از همه چیز ، از جایی که
 نشسته بود ، از میان قال و قیل اطراف میگذشت ، در خاموشی
 بی پایانی داخل میشد ، چند لحظه بعد از جایش برخاست و
 باطاق خوابش رفت



شب بود ، آهسته آهسته بطرف خانه میرفت ، جلوی
 چراغ يك بقالی چهره اش ناگهان روشن شد ، پیر و شکسته
 شده بود ، چشمهایش خفه و حالت اندوهناکی داشت ، سایه
 ابروهای بلندش آنرا تاریکتر و خفه تر نشان میداد ، قوزش
 بر آمده بود ، دستهای لاغر و بلندش مثل دو چوب خشک
 بی حرکت بیدنش چسبیده بود ، با سنگینی گام برمیداشت ،
 هیکل تاریک و استخوانیش شبیه يك جرم خروبه میلفزید ،
 کمی دورتر از دکان بقالی ایستاد ، نمیخواست بمنزل برود ،
 امشب خیلی از چشمهای عباسه میترسید این چشمهایی که
 بیست سال او را شکنجه کرده است و مثل مهتاب سرد و کم
 رنگ زندگی تاریک و نفرین زده او را فرا گرفته است . چگونه
 با آنها روبرو شود ، دیگر میترسید خود را بدم این احساس

شکنجه آمیز، بسیار، یاد طفلش افتاد، چند قدم برداشت، در کوچه باریک خانه شان پیچید. باز ایستاد، کوچه تاریک بود، از پنجره بعضی خانه ها نور قرمز رنگی بیرون می آمد، زنی برای بچه اش لالائی می گفت، صدای غمناک او از دور شنیده میشد، عبدالله با کیف گوش میداد، این صدای خاموش و ملایم طفل خرد سالی را داشت بخواب میبرد، ناگهان بانگی آهسته بغل گوش او گفت:

«این ابتدای زندگی است، چه قدر به انتهایش شباهت دارد»

عبدالله هراسان برگشت بکسی که این حرف را زده بود نگریست، او چند قدمی دور شده بود، پیرمرد لاغر و کوچکی بود و عبائی همه هیکل او را میپوشاند، از بغل دیوار آهسته میگذشت، عبدالله او را شناخت همان کسی بود که هر روز از جلوی دکانش عبور میکرد، یکسال قبل که عبدالله او را اولین بار دید، حس تنفیری بهش دست داد.

یکروز بارانی بود، پیرمرد آمد در دکان او و توتون چپق خواست، عبدالله لحظه ای در چشمهای او نگاه کرد و بی اختیار گفت توتون نداریم، پیرمرد خنده ای کرد و رفت، اما روزهای دیگر که می آمد با توتون می فروخت. ولی امشب، این حرف، این جمله چه بود؟ آهسته گفت «آیا حتماً او بود که گفت یا از دهان خودم بیرون پرید»

چند قدم بدنبال او رفت ، بعد منصرف شد برگشت
بخانه رفت ، وقتی که نگاهش بصورت عباسه افتاد همه چیز
از خاطرش محو شد ، دنبال آن سکوت آمد سکوت نه ، یک
نوع خاموشی بی انتها که تنها دریابانها وجود دارد . هر وقت
باین چشمها میرسید خودش را دریابانی می یافت . این حس
را از کودکی در خودش داشت و حالا بهمین جهت بود که
عباسه را دوست داشت زیرا در کنار وی دنیای کود کیش در
ذهنش بیدار میشد ، این خاموشی را که در آن زمان شناخته
بود باز حس میکرد ، اما آنقدر در این حس پیش میرفت که
از همه چیز حتی صاحب چشمها میگذاشت . امشب هم همان
حالت باو دست داد ، طفلش با خنده باستقبالش آمد و او
را از این خواب بیرون کشید . در این مدت بیست سال هیچ
کدام از بچه هایش پا نگرفته بودند بجز محمد که تازه پنج
شش سال داشت . عبدالله به محمد علاقه مخصوصی داشت ،
شیه همان علاقه ای که نسبت بخودش احساس میکرد ، همه
چیز طفل بخودش رفته بود ، راه رفتنش ، خنده اش ، صدایش ،
انگاری که سایه ای از وی در وجود این طفل ساکن شده بود ،
اماروح او ، روح شیطان و خوشحالش بعباسه شباهت داشت .
این چیزی بود که دیگر از مادرش ارث برده بود ، حتی
چشمهایش ، مثل همان چشمهایی بود که عبدالله خودش را ،

خود گمشده‌اش را در آن میدید، این طفل نتیجه سراسر زندگانی خاموش و غمناک وی بود، امشب درحالی‌که باو نگاه میکرد، پرده تاریکی روی وجودش را گرفت، انگار هستی خود را در زیر این پرده گم کرد. اینطور فهمید که دیگر زندگانش تمام شده است، باید کنار برود، جایش را عوض بکند، این همان احساسی بود که از نگاه عباسه باو دست میداد، یا از تماشای آدمها و کوچه‌های خلوت در ذهنش نقش می‌بست. اما حالا از دیدن طفلش بایک‌نوع امید و اطمینان باین احساس تن میداد، وقتی‌که رفت بخوابد، بسی اختیار آوای غم‌انگیز آن زنیکه برای کودکش لالائی میگفت در گوشش صدا کرد، بعد یاد گفته پیرمرد عبا بسر افتاد، این ابتدای زندگی است، چقدر بانتهایش شباهت دارد.

عرق سردی از روی تیره پشتش پائین چکید، در یک دم خاطره‌های گمشده و تأثرات فراموش شده، در ذهنش جنید، انگار یک قسمت از وجود وی که مرده بود ناگهان هوشیار شد، میدید چه لحظات مرموز و هراسناکی را در طی زندگیش گذرانده، چقدر از این کوچه‌های اطرافش گذشته، صبح، ظهر، عصر، غروب آفتاب، همه وقت از این کوچه‌ها عبور کرده است، بدون اینکه مانعی جلویش پیدا شود، و بتواند یکدم او را از خودش دور کند، بعد ناگاه

ملفت شد، نه، برعکس این دیوارها زندگانی اورا بدالان
درازی تبدیل کرده، و همیشه سر راهش مانعی بوده، هیچ
اراده‌ای از خود نداشته است، انگار که زندگانش تحت
قانون ثابتی اداره می‌شده، از آنچه آرزو می‌کرده، میل و
اشتیاق رسیدن بآنرا داشته، پیوسته دور گشته است. همه‌اش
خود را برای زندگی در این کوچه‌ها ساخته است، ولی حالا ...
..... صبح زود از خواب برخاست، منتظر نشد چای

بخورد، یا زنش از خواب برخیزد، در خانه را باز کرد و
بیرون آمد، خودش هم نمی‌دانست چرا، چه قصدی از این
کار دارد، آیا از چشمهای عباسه گریخت؟ آیا برای دیدن
آنمرد دیشبی بی تاب شده است؟ اندیشناك از کوچه خلوت
میگذشت بدردكانش رسید، لحظه‌ای مردد ماند، عاقبت
کلید را از جیبش بیرون آورد دكان را باز کرد، مثل اینکه
منتظر آنمرد بود، اما از وقت آمدن او گذشت و پیدایش نشد
روزهای دیگر هم منتظر بود، ولی انگار که شبی بنظرش
رسیده بود، دیگر از آنمرد عبا بسراثری نیافت. حالا دیگر
از آمد و رفت در کوچه‌ها احساس شرم می‌کرد، خجالت
میکشید، بتصور می‌آورد که این دیوارهای کاهگلی و مخروطه
از وجود او آگاه هستند و کودکی وی را بیاد دارند، اکنون
همه‌شان شاهد روزهای پیری او می‌باشند، آیا خودش نبود که

در کودکی آنها را تحقیر میکرد، و بست میشمرد، بخود نوید میداد که روزی از اینجا بیرون خواهم رفت؛ در آنوقت منتظر یک نوع آزادی بود، منتظر بود که رشد کند، اما حالا، چقدر در نظر آنها خوار و بست شده بود آدمها را که باید فاتحه شان را خواند، آنها بکسی، بجیزی کاری ندارند، همه زندگیشان را بامنفعت يك جفت تخت گیمه یا کهنه های بی نمازی که در کنار خودشان جمع کرده اند، تاخت زده بودند، پیش این کوچه ها، این دیوارهای خاموش بود که خود را سواחס میکرد، آنها میدانند که او هر دم بعالت موهومی اینجامانده است، خودش را نگه داشته است، مثل اینکه همه کوشش وی این بوده که پهلوی آنها باشد، هیچ چیز را از دست ندهد. چرا نمیرود؟

شب، وقتی که دکانش را بست، بعوض اینکه بطرف خانه اش بیاید، بسمت بالا رفت بی اراده، بدون قصد معینی گام برمیداشت، چهره اش خسته بود، بلکه پای چشمش بطرزی ناامید پائین افتاده بود، از جلوی چند دکان گذشت، داشت در کوچه تنك سمت چپش می پیچید، ناگاه صدای آشنایی بگوشش خورد، ایستاد، پشت سرش را نگاه کرد، آن مرد عبا بسر را دید که بطرفش می آمد، از دور گفت: عجب شما امشب زود تعطیل کردید،

میخواستم قدری توتون بخرم .

عبداله فکر کرد چرا از دکان دیگر نمیخرد ، در این چند وقت که پیدا نبود چه میکرد ، پیرمرد همینکه نزدیک عبداله رسید بی مقدمه گفت : میل دارید بمنزل من تشریف بیاورید ؟

این دعوت بنظر عبداله خیلی عادی آمد ، اصلا مثل اینکه يك احساس قبلی از این برخورد داشته است ، شاید بهمین قصد بوده که امشب بکراست بسوی خانه نرفت ، بدون اینکه حرفی بگوید ، راه افتاد ، پیرمرد گفت : داشتیم بخانه ام میرفتم ، چشمم که بشما افتاد حس کردم میخواستم دیداری باشما بکنم . خاموش خندید .

در همان نزدیکی وارد کاروانسرائی شدند ، پیرمرد جلو جلو میرفت ، از پهلوی قاطر ها ومالهای دهاتنها گذشتند ، وارد اطاق کوچکی شدند که طاقی ضریبی داشت ، دیوارهای آن دود خورده بود ، و يك چراغ نفتی کم نور بالای طاقچه می سوخت .

پیرمرد لحظه ای در صورت این مردیکه همراهش آمده بود نگاه کرد ، بعد با صدای ملایمی گفت :

- هیچ کس تا بحال باطاق من نیامده است ، شما تنها آدمی میباشید که باینجا آمده اید .

- چطور؟ شما تنها زندگی میکنید .

- مقصودتان از این حرف چیست ؟ من نمی فهمم، گمان میکنم این وضع من سبب شد که چنین خیالی بشما دست دهد، ولی اینها همه جز يك اشتباه چیزی نیست، چرا نمی نشینید، خواهش میکنم بفرمائید .

عبداله خاموش روی زیلوی کهنه گوشه اطاق نشست ، پیرمرد چپش را چاق کرد بدست او داد ، بعد بلند شد در اطاق را پیش کرد ، دو باره آمد پهلوی مهمانش نشست ، لحظه ای گذشت ناگهان گفت :

- بنظر شما کسیکه در يك اطاق زندگی می کند ، خودش هست و يك چراغ نفتی بایك دست رخت خواب این آدم تنها است ؟

- البته همه همین جور خیال میکنند .

- همه کی هستند ؟ این آدمها را ول کن ، مقصودم شما هستید ، درباره خودم سؤال میکنم ، بنظرم می آید همه عمرم را در این اطاق گذرانده ام ، نه فرزندى دارم ، نه باکسى دوست هستم ، آیا من وجود تنهایی هستم ؟

- بدون شك اینطور است ، اگر از این طرز زندگی تان

لذتی میبرید ، باید خوشبخت هم باشید .

- چه حرفهایی ، حالا بقول شما من خوشبخت هستم ،

آیا امشب با دست خودم ، این خوشبختی را بهم نزدم ؛ امشب نه ، از همانوقتیکه شما را دیدم آن حالت آشنا را در صورت شما خواندم . همین سبب شد که از شما دوری کنم ، اما همیشه حس میکردم سایه‌ای از من در آن دکان پشت پیش خوان نشسته است .

عبداله بابیت در صورت پیرمرد نگریست و بی درنگ سؤال کرد :

- اسم شما چیست ؟ آیا پدر یا خویشی از شما زنده نیست که در این حوالی باشد .

- عجب ، سؤالهای شما همه‌اش يك سوء تفاهم و اشتباه است ، من کسی هستم که در يك کاروانسرای شلوغ در اطای نشسته‌ام ، جز این چیزی نیست ، البته این هیچ حقیقتی را بیان نمیکند ، این وضع الآن من ، نوعی خیرگی در مقابل حقیقت است .

بعد زمزمه کرد :

- من کی هستم ؟ تو کی هستی ؟ ماهر دوسر راه زندگی هم بهم برخوردیم ، بدون اینکه یکدیگر را بشناسیم از هم جدا میشویم ، اما من چون همیشه بی جهت باخودم دشمنی کرده‌ام ، از هر چیزی سوءتعبیر میکنم . حرف آن شب من بیاد هست ؟ زندگانی فاصله‌ای بین دو خواب میباشد ولی من در

این فاصله مانده‌ام.

عبداله باز برگشت با تعجب در صورت پیرمرد نگاه کرد.

- راستی میشود خیال کرد من سایه‌ای از شما هستم

که این جور زندگی میکنم،... حالا گوش کنید، چیزی که

میخواهم بگویم، از همین فاصله است، هر کس مرا می بیند،

برای خودش تفسیری می تراشد مثلاً پیرمردی است که بشکمش

دل بسته است، یا بتریاك و شیره معتاد شده، یا یکی از آن

کیماگرهای منزوی است. از این قبیل خیالات، دست آخر

فکر میکنند، شاید بجستجوی خدا برآمده‌ام. به بین چه

تصورات درستی است: پیرمردی عبا بسر، با يك لباده قدیمی،

ریش دراز، صورت شکسته، همه چیز از يك درد عمومی و

عالم گیر سخن میگوید. اما من، همه این مفاهیم را که بنظر

آدمها برای گریز وجدائی از خودشان، از حقیقت وحشت

آور وجودشان ساخته‌اند، بخودشان وا گذاشتم، اما دیگر

نتوانستم بایستم. یعنی جائی برای ماندم نیافتم، همیشه ضعف

نشان دادم، بخصوص امشب.

من در صورت شما حالت آشنائی خواندم، اما این سایه

بدبختی بود، در مقابل آن کور ماندم خواستم بالاخره شکلم

را بکسی نشان دهم، این يك بدبختی نیست؟ خودم نتیجه

همین بدبختی هستم، نتیجه ترس از نابودی ترس از نیستی،

اینکه آدم مرگ را به بیند و پشت سرش هیچ یاد بودی، هیچ جای پائی نداشته باشد. آری، هر کدام از ما نتیجه چنین ترسی هستیم، من تا بحال این ترس را درخودم نگه داشتم، ولی حالا شما جای آنچه را در زندگیم خالی مانده بود گرفتید: دوست، همدم، فرزند، خدا، حتی مکان مخفی، انزوای تاریک مرا از من ربودید، چقدر از شما متنفرم.

پیرمرد سر زیر عبایش بر دوو حشتناک فریاد زد: برخیزید بروید، از این کوچه ها و شهر فرار کنید خود را از وجود من بیرون بکشید.

يك لحظه درنگ کرد، لحنش ملایم و مهربان شد. زمزمه مانند گفت: این من هستم که زمین گیر شده ام مثل يك بدبختی در این کوچه ها میمانم، شماروح آزادی دارید، بروید بخواب دوم زندگی به پیوندید.

عبداله بی صدا از جایش بلند شد، از اطاق بیرون آمد، باز از کنار قاطرها و مالهای دهاتیها گذشت، بکوچه رسید. اما نمیدانست بکجا میرود، با حالت آشفته ای در میان کوچه ها میگشت.



طرف عصر بود، عبداله از مقبره بیرون آمد، زردی آفتاب روی قبرها را گرفته بود صحن قبرستان برخلاف صبح

شلوغ بود، هنوز خوش گذرانهای بی چیز که از شهر آمده بودند،
 گله بگله روی قبرها، زیر سایه های درخت لب جوی نشسته
 بودند، تخمه میشکستند یا چای میخوردند، بعضی ها هم
 مشغول جمع آوری اسبابشان بودند و کم کم میرفتند.
 عبدالله مثل اینکه انتظار دیدن این همه آدم را نداشت،
 یکه خورد، خواست بمقبره برگردد اما، قوه ای مرموز و
 عجیب وی را از رفتن بازداشت، عبایش را بسر کشید، راه
 افتاد، نزدیک در ابن بابویه که رسید، دید مرده ای میآورند،
 کنار رفت تا راه باز شود، یکمرتبه از پشت جمعیت چشمش
 بعباسه افتاد بچه خرد سالی دست او را گرفته بود، با وضع غیر
 عادی دنبال بچه راه میرفت، مثل اینکه چشمهای عباسه کور
 بود، وجائی را نمیدید، زیرا بچه با گیجی باین طرف و آن
 طرف میرفت و او هم بدنبالش قدم برمیداشت، عبدالله سرش
 را کاملاً زیر عبا پنهان کرد و از دور رد آنها را گرفت، مرده
 را برای شستن در قسمت مردانه بردند، و زنها جلوی مرده شوی خانه
 نشستند، عباسه زبان گرفت و بلند بلند شیون و زاری سر داد،
 بالاخره یکی از زنها بلند شد، دست او را گرفت برد لب جوی
 آب، عباسه صورتش را شست، بعد همان زن او را همراهش
 برد، در يك گوشه خلوتی نشاند، عبدالله مراقب آنها بود،
 لحظه ای بعد آن زن ناگهان چیزی گفت و عباسه را تنها گذاشت

و خودش رفت .

عبداله بی اختیار با قدمهای تندى نزدیک شد آهسته
گفت : عباسه؟

زن ناینا بطرف صدا سر بلند کرد ، آشفته شده بود ،
این صدا بگوشش آشنا میآمد ، ولی باور نمیکرد .

عبداله باز آهسته گفت : عباسه ؟

- آیا توئی ؟ عبداله تو هستی ؟

- آره ، من عبداله هستم .

- محمد مرده ، امروز صبح مرد ، تو بیا ، من ترا

می بخشم .

- چرا چشمهای تو کور شده؟

عباسه ساکت ماند ، لبهایش را گزید ، بعد گفت

- آیا تو عبداله هستی ؟

- آره ، یکمرتبه گفتم ، مطمئن باش

- پس چطور نمیدانی ، خودت چشمهای مرا کور کردی .

آیا دیوانه شده ای ؟

در این وقت همان بچه خردسال که دست عباسه را گرفته

بود ، جست و خیز کنان آمد ، عبداله با عجله از کنار عباسه

دور شد از در این بابویه بیرون آمد ، و بطرف بیابان رفت .

عبداله در این مدتی که باین بابویه آمده بود هر روز صبح به

بیابان میرفت ، غذائی تهیه میکرد ، و همراهش میرد اگر
 هوا آفتابی بود ، یا باران می بارید ، برای او فرقی نمیکرد ،
 زیرا او سکوت آنجا را پسندیده بود زندگیش در آن سکوت
 میگذشت ، اما نمیدانست چرا هنوز با صمیمیت و اشتیاق این
 خاموشی را نمیتواند بپذیرد يك تك درخت از دور روی تپه ای
 به چشم میخورد که دورش را سایه می انداخت اغلب بآن نگاه
 میکرد ، بنظرش میآمد ، چیزی شبیه باین درخت روحش
 را تاريك میکند ، مانع میشود در این سکوت روشن و خواب
 آور ، تا پایان پیش برود ، بهمین علت اول غروب که چهره
 بیابان تاريك و بيمناك میشد ، باترس بر میگشت ، در آن مقبره
 میخوابید ، میدید هنوز احتیاج به خوابیدن در همین جایی
 دارد ، حدودی میخواهد ، گرچه اینجا مقبره مردگان بود ،
 اما او میدانست که این آمد و شد گریز شرم آوری است ، هنوز
 درونش برای رسیدن باین حقیقت پاك و صافی نگشته است ،
 بخصوص امروز صبح ، ملاقات با درویشها روح او را آشفته کرد ،
 زندگی مرده وی را دوباره بخاطرش آورد ، اگر با این حال به
 بیابان میرفت ؛ مثل چیز نجسی آنجا را آلوده می ساخت و کثیف
 میکرد . برعکس اکنون ، آرامش بی انتهائی در خودش و
 اطرافش احساس میکرد ، اگر صبح بدرویشها بر نمیخورد ،
 و مثل روز های دیگر رفته بود ؛ باین خوشبختی نمیرسید .

راستی چه پیش آمد عجیبی ولی او باین چیزها فکر نمیکرد.
عباراً از سرش پائین انداخته بود، باگامهای سنگین
و شمرده میرفت، آفتاب دیگر رفته بود، و زمزمه خاموش
شب از همه طرف شنیده میشد. در ته بیابان سمت شرق
روشنائی تیره‌ای مثل خاکستر پخش شده بود؛ و تپه‌های کوتاه
از میان این خاکستر سر بیرون آورده بودند، بانك خفه‌ای
از پشت تپه‌ها می‌آمد، آهنگ بالهای پرندگان در آسمان شنیده
میشد، يك لحظه گذشت؛ صداها همه قطع شد؛ و تپه‌ها در
تاریکی پنهان شدند. او باگامهای شمرده در دل خاموشی
فرو میرفت بنظر می‌آمد جسم او در این سکوت سائیده میشود،
هرچه پیش میرفت کوچکتر و کوچکتر میشد بالاخره آخرین
اثر غلیظ وجود او که مثل نقطه‌ای سیاه و فشرده بود، در
تاریکی خورده شد.

روستا خیز

ته لانه اش باندازه ای جا بود که بشود اندکی راه رفت
روی پنجه های باریك و کوچكش ایستاد ، چند بار بالایش را
بازو بسته کرد ، آنگاه چرخ زد ، بسقف لانه و دیواره اطراف
آن چشم انداخت ، متوجه نور كم رنگ و خفه ای شد که از
منفذ جلوی لانه باینجا میتابید ، در اینوقت جریان هوای سرد
از بیرون بداخل لانه سر کرد ، خنکی آن روی اعصاب
حیوان نشست ، مثل اینکه ترسیده باشد پا هایش را زیر
شکمش قایم کرد ، و بالایش را بدو طرف بدنش فشرد . بفکر
افتاد ، در همین جا بود ، پوسته ای که دورش را گرفته بود ،
ناگاه شکاف برداشت و بیرون آمد ، بآن ساعت اندیشه میکرد ،
انگار که همه چیز از یادش رفته بود ، میکوشید خاطره آن
لحظه مرموز را در خودش بیدار کند ، آیا قرنهای پیش بود ؟
شاید ، اما آنکه های كوچك پوسته ای که درون آن جای داشت
هنوز در کنارش بود ، بآن نگاه میکرد ، مایع لزج روی
آن خشك نشده بود ، بهر جهت اکنون چیز تازه ای کاملاً تازه

نمایان میشد ، نیروی يك زندگى جدید را در روحش حس میکرد ، امانه ، فقط جایش عوض شده بود ، یا خواب ب خواب شده بود ، خواست بفهمد آنوقتیکه در پوسته بود چه میکرد ، همان پوسته ای که دورش را گرفته بود ، و در آنجا داخل خودش يك محوطه تاریك فراهم کرده بود ، میدانید ؟ وجودی در این تاریکی جا داده شده بود که از همه چیز بی خبر میماند ، این پوسته یکنوع خلأ یکنوع بریدگی در زندگى چنین وجودی ایجاد کرده بود ، حالا این بریدگی جلوى چشم او قرار میگرفت و همه حقیقت وجودش در آن ریخته میشد ، این وجودیکه تازه بآن رسیده بود .

یادش آمد - از قعر تیره و تاریك لحظاتی که جلویش بود خورده ، خورده ، مطالبی بنظرش آمد - همانوقتیکه تازه نگاه کرده بود ، و دور و برش را دیده بود ، این فکر برایش پیدا شد ، که ممکن است اینجا ، این مکان ویران شود ، یکنوع تخیلات شوم و تیره بود ، ترس کرخت کننده ای همراه داشت ، دريك گله از روحش مثل لکه سیاهی جمع میشد ، مثل اینکه آنجا را زخم میکرد . خود بخود توجهش جلب شد ، دریافت این امکان همیشه بوده است ، آیا او هم بآن فکر میکرده است ، ترسی که از این فکر اندك اندك در فضای لانه اش انباشته میشد ، تازه نبود ، مانند نسیم آرام شبانه ، شیهه يك جریان

نامرئی دورش، اطراف بدنش حرکت میکرد، آوازهای دور دست، و خفه‌ای همراه می‌آورد. بنظرش می‌آمد همه این آواها را شنیده، زمانی در يك حالت کور، به‌مراه این آوازهای گنگ از خودش دور میشده، چیزی که آنوقت بجسم سنگین و مرده او یکنوع شعور و آگاهی میداد، همین ترس بوده، ترسیکه مثل يك جریان سرد و نامرئی اطرافش را گرفته بود.

با اینحال فهمید که الان از توجه باطرافش و دیدن جای و مکانش، معانی و تصورات گوناگونی می‌گیرد، بالاخره، خود بخود، خودش را برای یکنوع زندگانی تازه می‌پایم‌سازد. اینک جایش طوری است که اضطرابی از بی‌پایانی در ذهنش بر میانگیزد، و هر لحظه ممکن است در اثر يك تغییر و نیروی مرموزی - که فهم آن برای يك حیوان میسر نیست یا اصلاً قابل فهم نیست - بویرانی کشیده شود، این يك فکر نابودی و وحشت نیستی بود که همیشه باخودش داشت، مثل جسمش همراهش بود، روح جسمش بود، این یاد او را بطرف اندیشه‌های ترك شده‌اش برگرداند، یعنی از آنجاییکه می‌آمد، نه، جاییکه مانده بود، توی تاریکی، زیر برق آفتاب، اوه، حس کرد که چقدر گنگ است، اصلاً نمی‌خواهد بهیچ چیز فکر کند، بهیچ معنی علاقه ندارد، از خودش از همه چیزش چقدر نفرت

دارد، کاش يك طوری بشود از خودش پرسید، سئوالی کرد جوابی نجست، یعنی جوابی نبود که بجوید، از همان گفته‌اولش هم پیدا بود.

هنگامیکه از منفذ جنوبی لانه‌اش همراه روشنایی کم‌رنگی که از آنجا می‌آمد، به بیرون نگریست، تکان خورد تعجب کرد چطور تا بحال آنجا را فراموش کرده بود، روشنی تار و خسته‌ای از آنجا می‌آمد و با مهربانی در چشمهای حیوان می‌نشست، مثل اینکه میخواست جاخوش کند.

حیوان یاد بالهایش افتاد، میلی تاريك جسمش را تکان داد، در روحش لذت گوارائی حس کرد، پیش خود می‌گفت «شاید آنجا خوشبخت شوم، منکه معنی خوشبختی را نمیدانم، اما شاید چیزی باشد که آرزوی آنرا گم کرده‌ام، بالاخره، من صاحب بالهائی هستم، پرواز خواهم کرد، همیشه پرواز خواهم کرد ... اما این بالها مرا بکجا خواهد برد؟»

هنوز همانجا نشسته بود هیچ حرکت و یا جنبشی بخود نداده بود، به پوسته شکاف خورده که از آن بیرون آمده بود نگاه کرد، فضای تنگ لانه‌اش را بنظر آورد، بی ملاحظه دریافت که نه، خیلی دیر بفکر افتاده، بایستی شتاب میکرد، هر چه ممکن بود، در رفتن عجله بخرج میداد، از همان فضای تاريك لانه یکسره پرواز میگرفت، ولی حالا، آنچه

در این مدت بر وجودش گذشته ، مثل چیزی اضافی بهش
چسبیده ، سنگینش کرده است ، همه جا جلوی او را خواهد
گرفت ، از جدار سرد این بدبختی هرگز نمیتواند بگذرد ...
این اندیشه ها صورت یکنوع پیش بینی داشت ، که باعث
تعجب وی شد .

جلوی لانه نشست ، دیگر هیچ نمیشود فهمید چرا ،
او که دور خودش را از همه سو بسته بود ، اینك جلوی
لانه اش نشسته بود ... شب بود ، شب مهتابی ، اما چندانکه
ابر سفید و روشن روی ماه را میپوشاند ، تا نزدیک چند بوته
گل سرخ پرواز کرد بعد از آنجا بسوی يك درخت بلند بالا
رفت و در انتهای شاخه های آن نشست ، در اینوقت خروس سفید
پیری زیر درختها در تاریکی میخواند . چه قدر تاریکی ، چه عالم
غمناك و سرگرم کننده ای ، تنها خوب میشود مسخره بازی
کرد ، مثلاً خندید ... یا گریه کرد ، اینها حرفهائی بی معنی
است ، چه هیاهوی غریبی ، دیگر حس میکرد گم شده ، از پی
چیزی میگشت ، اما بفکر خودش نبود ، در جائی سکوتی میدید ،
کوشش داشت بآن برسد ، فکری بر خاطرش گذشت : آیا
میتوانستم از آن پوسته خارج نشوم ؟ ... چه چیز فریبنده ای
آنجا هست ؟ پی برد که در آنجا یکنوع رشد جسمانی داشته ،
یعنی بدون اینکه احساسی داشته باشد ، بجسمش ، بوزن

بدنش افزوده میشده ، همانجا بال پیدا کرده میتواند پیوسته
روی بالهایش زیست کند در این فضای بلند پرواز بگیرد ، بالها
ناگهان بدنش را در میان خود فشار داد ، کم کم کوچک شد ،
افکارش از دور و برش محو میشدند ، مثل قطرات آبی که بزمین
سستی می نشیند ، در روحش فروکش میکردند ، آنوقت در
تاریکی درونش خود را شوم و بدبخت دید ، يك بدبختی
زنده ، اما کور و بی حس .

... ببالامینگریست ، خیالش به پشت ابرها رفته بود ،
آنجا ذرات لطیف و ابریشمین ابرها در مهتاب میدرخشید
چه مکان زیبائی ، ببالهایش توجه کرد ، میتوانست بآن
نقطه برسد ، پیوده تنها بحال ایستاده بود ، لانه اش بر روی
ابرهاست ، پرتو ماه با آنجا میتابد ، بستر خواب ابدی . دريك
لحظه از انتهای درخت برخاست . در تاریکی فضا ، زیر توده
ابر های ظلمانی ناپدید شد .

توصیف موهومی است ، نشانه ای از يك حقیقت جدی
دربردارد ، از جلوی آن بسختی میشود گذشت ، چگونه ناپدید
شد ؟ چشمانی که دیگر او را نمی بیند کجاست ؟ فکر اینکه
بجستجوی این دو چشم برویم شکست عاجزانه ای است در
سراسیمی پشت سر باید لغزید ، بفضای خالی گذشته ها رفت
چه ترسی می آورد ، این خیال همه نیروی يك وجود زنده را

فلج میکند، وجودی که از گم شدنش بیم دارد، و نمیخواهد
جایش را ازدست بدهد. گرچه نیروی عظیمی در بالهایش نهفته
است، اما نمیخواهد پرواز کند.

در همین مدت کوتاه که رد او را گم کردیم، بجایگاهش
برسرا برها رسید. بوی خوش آمدی گفته نشد، همه چیز سرد
و یخ کرده بود. خاموشی آنجا ناگهان شکست، ابرها گفتند
« ما در اینجا در سکوت روشن ماه خوابگاهی داریم، تنها
کسی میتواندست باینجا برسد که بالهایی قوی داشته باشد، و
تو گذشته از این چنین قوت پروازی داشتی، همه چیز برای
تو کامل بود، هیچ مانعی به چشم نمیخورد، اما ما، چند لحظه
دیگر بسوی زمین برمیگردیم، ما چقدر بهم شبیه هستیم،
تو همراه بالهایت صعود کردی، اما ما، مثل این- که خواب
میدیدیم، در یک حال فراموشی از زمین دور میشدیم، کسی در
آن دورها ما را میخواند اما نه، همراه نسیمی میرفتیم، ...
از پشت زمین، از شب تاریکی که آنجا را فرا گرفته، بادی
ملایم، مثل نفس گرم بیماری آرامانه میوزید، ... ما کجا
بودیم، چه میگردیم؟ اینها پرسشی است که دائماً از خودمان
می‌کنیم، ولی در آنوقت، چه حرکت زنده و زیبائی داشتیم، ...
نسیم آرامانه بر ما میوزید، اندک اندک بجانب بالا، بسوی
یک پرتو نامرئی کشیده میشدیم، ... مثل چیزی- که وزن و

جسمیت خودمان را از کف میدادیم دائماً لطیف تر و سبکتر میشدیم ، حالتی از بی پایان ما را فرا می گرفت ،... ناگاه اینجا ماندیم ، چه پیش آمد ؟ سر نوشت ما تغییر کرد . حالا می فهمیم ، در همه این احوال نقصی وجود داشت ، این نقص همیشه هست ، هنگامی که چشم از آن گرفته شود ، خودش را آشکارا نشان میدهد ، ... اکنون ما در اندوهی ساکن مانده ایم ، تنها همین ، اندوهی بی پایان است ، آیا تو احساس میکنی ؟ دینار غم گرفته ، بنظر می آید هیچ تغییری رخ ندهد زمین در شب تاریک جاودان ماتم زده خواهد ماند ، حالا ما بوجود زمین ، بغم زمین اندیشه می کنیم ، در یک لحظه نزدیک همه وجود ما در این اندوه بقطرات اشک تبدیل میشود ، بدینسان بجانب زمین بر میگردیم ، در آنجا سر نوشتی جانگداز داریم ، و توهمه جا ، میتوانی اثری از ما را مشاهده کنی ، زیرا آن نقص پیوسته ادامه خواهد یافت . دیگر از این اندوه تاریک خلاصی نیست

آنگاه گفت « آیا ما خواب هستیم ؟ یعنی وقتی میرسد که بیدار میشویم ؟ شاید ، گویا ما در انتظار بسر میبریم ، ولی آیا در آنوقت باز بچنین نقصی بر میخوریم ؟ »
 پرنده زمزمه کرد « من هستم ، در یک بستر تاریک خواب مانده ام ، دارم خواب می بینم ... این رؤیا ها ، اینهمه اشکال

درهم و آشفته ، جلویم راسد کرده است ، نمیگذارد از خواب
بیدار شوم ، سرانجام در عالم خواب خواهم مرد ، اما چگونه
خواهم مرد ؟»

..... اکنون ، روی زمین میگشت ، کنار چند بوته گل
سرخ رسید ، در این وقت خروسی پیر زیر درختها آواز سرداد
حیوان دنبال لانه میرفت ، صدای سوگها و جیرجیرکها از
درون لانه هاشان بلند بود ، باد تندی که میوزید شاخه های
درختها را بهم میزد ، اولین قطرات باران بزمین رسید ،
لانه پرنده گم شده بود ، یا خودش گم کرده بود زیر
باران ماند ،

دوره گرد

اینجا يك میدان بسیار وسیع بود ، که ظاهراً یکی از تفریح گاههای اهالی شهر بشمار میرفت ، در چهار سمت ، جمعیت بطور پراکنده قدم میزدند ، پشت نرده میان میدان ، زنها با بچه ها ایستاده بودند و بفواره های بلند که با انحنای زیبایی در حوض بزرگ خم میشد تماشا می کردند ، عده ای روی نیمکتهای سمنی ، زیر سایه درختها استراحت کرده بودند ، مقابلشان چمن وسیعی قرار داشت ، تپه های بزرگ و کوچک پراز گلهای رنگارنگ ، در جاهای مختلف بیچشم میخورد ، دو پیرمرد در کنار هم ، پا روی پا انداخته سیگار می کشیدند . گاه گاهی با هم حرف میزدند .

مردی شاپو بسر ، بنرده تکیه داده بود ، پشت بسمت گلها داشت و برفت و آمد آدمها ، در این طرف میدان نگاه میکرد ، او میدانست که گذارش بر این میدان افتاده است ، در عین حال خود را در آنجا ایستاده میافت ، یعنی پرنده ای بوده که در این مکان بالایش را ناگهان ازدست داده ، در

سنگینی وجودش آشیانه کرده است .

نگاه او بسوی جمعیت بود ، آدمهای جوراجور ، و قیافه‌های مختلفی میدید ، دونه‌ها هم حرف میزدند ، ناگهان بخنده می افتادند ، جوانکی شبیه محصلها ، با چهره‌ای غمناك آهسته میگذشت ، پیرمرد ها عصا بدست لای جمعیت پیدا میشدند ، دم بدم کلاه ، یا دسته عینك را بروی گوششان جا بجا میکردند ، در بین جمعیت یکنفر ناگهان روزنامه مچاله شده‌ای از جیب کت در می آورد مشغول خواندن میشد ، گاه بگاه روزنامه را از جلوی چشمها باین میگرفت بجمعیت نگاه میکرد ، گاهی جوانی با شنایش برمیخورد ، باو میخندید سلام میکرد بعد هر دو بزنی که از کنارشان اتفاقاً میگذشت خیره میشدند .

برای او ، صاحب این حرکات و قیافه های مخصوص ، هر کدام بتنهایی يك محیط بسته يك مكان بی روزنه بود
.... شاپوئی برگشت بچمن گل کاری شده پشت سرش نگرست ، کنار چمن زیر سایه درخت ، روی نیمکتهای سمنتی زن و مرد نشسته بودند ، دو پیرمرد کنار هم پا روی پا انداخته سیگار میکشیدند . دود سیگار با آرای همراء نسیم خنك عصر ، در هوا پخش میشد ، یکنوع شادی یکمرتبه بشاپوئی دست داد ، فکر کرد « این حرکت چه خوب حالت مرا بیان
۴۱

میکند، اما من ... پرنده بی بال « باز بپیرمرد ها نگریست، سپس نگاهش بروی گلها رفت مدتی روی يك تکه سنگ خیره شد باد ملایمی میوزید سطح آب چین میخورد شاخه درختها با زمزمه سنگینی حرکت میکرد، ناگاه چشم ب موج آب دوخت، صدای باد در گوشش داخل میشد از پشت رفت و آمد، آدمها و قیافه های مختلف آنها را احساس میکرد آفتاب کشان کشان میرفت جایش را عصر نیم روشنی فرا می گرفت آفتاب کجا میرفت ؟ عصر از کدام مکانی میآمد ؟ این حالت غریب و تاریک را از کجا با خود میآورد ؟ « اینها هر کدام برای خودشان تنهاهستند، موج آب سنگ کنار حوض، آدمها، باد، نامرئی، هیچ چیز اینهارا بهم ربط نمیدهد» دوباره بسایه عصر نگریست جوانکی کنارش قدم میزد، دم بدم بساعتش نگاه میکرد، شاپوئی او را صدا کرد گفت « اینجا در این صحنه ای که جلوی چشم ما قرار گرفته، اشیاء مختلفی جای داده شده چه چیزی این اشکال جدا جدا، و این اشیاء بیگانه را با هم ربط میدهد؟ آیا همین کلمه صحنه یا اشیاء؟ بنظر شما این يك ادراك گنگ و بیپوده نیست که ناگزیر گرفتار آن شده ایم ؟ »

جوانك تو چشم شاپوئی خیره شد، خندید و گفت
 " نمی فهمم چه میخواهید بگوئید، این حرفها برای من بی

معنی است، چهره مرد شاپو بسر رنگ تیره‌ای پیدا کرد، سرش را پایین آورد، فکر کرد «من که باین چیزها فکر نمی‌کردم، چه حرفی از دهانم بیرون پرید! اصلاً چرا با او حرف زدم؟» در صورت جوانك نگریست، اثر خنده هنوز در گوشه لبهای او مانده بود، بوی گفت «تماشا کنید، همه جا تاریک است، همه چیز در حالت افسون شده مخصوص بخودشان فرو رفته‌اند، از هم جدا شده‌اند، دورشان را قشر نفوذ ناپذیری گرفته است، مثل ما، در یک محیط بسته، در یک دنیای بی‌آفتاب سیر می‌کنند، شما حالت غریب و تنهایی که این عصر در خودش دارد حس می‌کنید؟» جوانك تکانی خورد، جواب داد «آهان، می‌فهمم چه می‌گوئید، من از این مکان خاطراتی دارم، هم اکنون منتظر زنی هستم که بتازگی با او آشنا شده‌ام، نمی‌دانم چرا دیر کرده، من اغلب عصرها، باینجا می‌آیم، و با رفیقه‌هایم ملاقات می‌کنم، همیشه وقتی که آنها دیر می‌کنند، مثل الآن، من بیاد گذشته‌ام می‌افتم، گذشته زیبا، و پراز کیفی که باین تفریح گاه شلوغ در این وقت عصری کنوع روح و معنی خاصی می‌دهد، هر گوشه از این میدان برای من تجسم خاطره شیرینی در بردارد. زندگی گذشته و گذشته‌ام را بمن باز می‌دهد» جوانك بساعتش نگریست، بعد با طرافش نگاه کرد، بی حرکت ایستاد.

شاپوئی برگشت ، جمعیت و رفت و آمد آدمها چشم دوخت ، پشت سرش پیر مرد ها هنوز سیگار میکشیدند ، بچه ها فریاد کنان از نرده بالا میرفتند . باد ملایم و سنگین از لای شاخه ها میگذشت ، مرد شاپو بسریک مرتبه متوجه شد جوانك غییش زده است ، مثل اینکه میخواست باو حرفی بزند ، اما ناگهان به تنهائی خودش پی برد ، صدای یاد درگوشش می پیچید ، و حرکت آب را در پشت سرش احساس میکرد ، نگاهش میان جمعیت گم شده بود ، فکر کرد : « من میبایستی سنگ میشدم » صدائی بغل گوش او گفت « آره سنگها هیچ میل نمیکند از چاله بسته خودشان بیرون بیایند ، ضعف ما آدمها را ندارند ، هیچ وقت در اینجای پیدا نمیشوند »

این صدا از پیر مردی پابرهنه بود که پیراهنی خاکستری رنگ و مندرس بتن داشت از لای انبوه ریش زیر چانه اش ، چشمهائی باد کرده با گونه هائی خاك آلود ، و پشانی عرق کرده ای بیرون زده بود ، سر و وضع کثیف و نفرت انگیزی داشت و کوله باره ای به پشت گرفته بود ، شاپوئی برگشت باو نگاه کرد . پیر مرد گفت « می بینی من يك تکه زباله ام ، يك تکه کثافت ، مرا باد باین نقاط آورده است »

تزدیک آنها دو کودک باهم نزاع میکردند ، مادرشان آنها را از هم جدا کرد یکی از کودکان در حالیکه گریه می

کرد ، از نرده بالا رفت . آفتاب کاملاً رفته بود ، هوا دم بدم تاریکتر میشد ، چراغهای میدان ناگهان روشن شد ، فواره‌ها برنگ‌های گوناگونی در آمد ، فریاد شادی از دهان بچه‌ها برخاست دو زن جوان از مقابل آنها می‌گذشت ، پشت سرشان جوان قد بلندی سوت زنان می‌رفت ، جمعیت در خیابان میدان ، جلوی کافه‌ها و مغازه‌ها ، کیپ هم حرکت می‌کردند ، مثل اینکه از وحشت تاریکی ، با علاقه مرموزی بهم می‌چسبیدند ، يك زن چادر سیاه از لای جمعیت بیرون آمد ، صورت گرد و بزرگ کرده اش از لای چادر پیدا بود ، قدمهای کوچک و سریعی برمیداشت تنه ملایمی به پیرمرد زد ، بالب خند بشاپوئی نگاه کرد ، بعد از در بمحوطه گل کاری شده پشت نرده رفت ، روی یکنی از صندلی‌های خالی نشست پایش را روی پانداخت ، بصورت مرد مسنی که در نزدیکیش خیار پوست میکند خیره شد .

آنها همانجا نشستند ، به نرده پشت سر تکیه دادند ، دوره گرد کوله باره را پهلوش گذاشت ، دوسك سفید و كوچك جلوی آنها بازی مشغول شدند ، آواز ظریف و ملایم زنی ، از کافه گوشه میدان برخاست ، هر دو بآمدورفت آدمها چشم دوختند ، دوره گرد گفت " من همینکه باین میدان میرسم بحرف میافتم ، ظاهراً از خودم حرف میزنم ، اما بی اختیار بدون

اینکه حس کنم ، از اشیاء دور و برم ، از آدمها ، از کار این میدان حرف میزنم ، در اینجا مثل آینه می شوم .

« آیاماهمیشه ، در همه جا بآینه شباهت نداریم ؟ اغلب ، هنگامیکه این فکر برایم پیش میآید ، مجبور میشوم چیز هایی بخاطر بیاورم ، من یکنفر دوره گرد هستم ، این شغلی است که بفرار خور روح و افکار خودم انتخاب کرده ام ، با طبیعت من جور و اخت میآید ».....

« پشت دیوارها سیر میکنم ، هم چین که بیک توده زباله برخورد ، شروع باواخواندن میکنم ، میروم میان آشخاها میایستم ، آستین بالا میزنم ، آنوقت شروع بکار میکنم ، گاهی میشود که از صبح تا نیمروز ، میان زباله ها بجستجو میپردازم ، فکر نکن که این يك كوشش بیهوده ای است ، نه ، من در این سیر و سلو کم بچیز هایی بر میخورم ، مدت ها در حالت يك تکه پوست انار خشکیده ، یا پارچه های رنگارنگ شرنده شرنده گیر میکنم ، هیچوقت بسر نوشت این پس مانده های - دیگران علاقه نشان نمیدهم ، بگذشته یا آینده آنها نمیاندیشم ، تنها همان لحظه ای که در جلوی دیدگانم قرار میگیرند ، برایم معنی خاصی دارد ، دل خوشم بیائیکه با چیز هایی زندگی میکنم که دیگر بکار کسی نمیآید ، هر وقت فکر میکنم این چیز ها در نظر دیگران محکوم و نفرت آور است ، بیشتر بسوی

آنها جلب میشوم .

« دوره گرد » ناگاه عکس میدانرا در خودش دید ، هماندم مرد شاپو بسر اندیشید که اینجا تفریح گاه اهالی شهر است ، خاموشی بین آنها دست داد فکر کردند که نمیشود بچنین وضع نیاندیشید . سگها از کول هم بالا میرفتند ، بچه ها دست مادرشان را رها میکردند و روی نرده ها می جستند ، آدمها مثل اینکه از خودشان فرار میکردند و در هستی یکدیگر میگریختند .

« در یکی از روز ها ، هنگام ظهر ، ناگاه بکوچه ناشناسی بر میخورم چند قدم که میروم ، بمحوطه ویرانی میرسم ، در آنجا ، زیر آفتاب گرم ، چشمم بتوده های خاکروبه که گوشه کنار ویرانه ریخته شده میافتد ، همانجا میایستم ، و نگاه میکنم این خورده ریز های وا زده و محکوم ، مرا در اندوه بی پایانی سیر میدهد ، آنوقت از بین آنها ، آنچه بنظرم جالب تر ، و قابلتر میرسد ، بر میدارم ، در کوله باره ام میگذارم ، باین وسیله میتوانم هر لحظه ، همه گذشته ام را پیش چشم داشته باشم ، نمیخواهم از خط خودم خارج شوم ، میترسم این وضع را از دست بدهم آره من باید همیشه سنگینی گذشته ام را رو کرده ام حس کنم ، حالا جوری شده که دیگر احتیاجی نیست آنرا همراهم بکشم او خودش بدنبال من میآید .

چه میگویم، همه‌اش از يك حالتی که در خودم جسته‌ام، حرف میزنم، ولی آیا حقیقتاً از خودم حرف میزنم؟ ... نه میدانم، هر چه هست، من بسوی این کثافات میروم، روحم را با هستی آنها می‌آلایم، زندگی‌م را در دنیای پر نکبت، گند زده، و محکوم شده آنها غرق میکنم، تا روزی، تا در يك لحظه مخصوصی از میان این کثافات برخیزم، رستاخیز کنم.

» ... خودم بهتر میدانم، نه هیچ امیدی ندارم، پس این کوله باره چیست؟ چرا همراه من است؟

دست برد کوله باره‌اش را در بغل گرفت گفت «آهان، حالا گذشته‌ام را در خودم حس میکنم، حالا، آن لحظاتی که نتوانسته‌ام گول بخورم بیاد می‌آید.

» من از خیلی پیش پی برده‌ام باینکه هر چه زندگی‌م را وسعت بدهم، هر چه روحم را پرورش بدهم، باز سرپوشی روی مرا خواهد پوشاند، حالا نمی‌خواهم از این کشف خودم دست بردارم، کوشش میکنم هر چه قدر ممکن است این سرپوش را بخودم نزدیکتر سازم، شاید جلوی هوا و روشنایی را بگیرم، اما برای اینکار شجاعتی لازم است، بنظرم میرسد که از خودم می‌گیریم، چیزی از وجودم فرار میکند، نمی‌خواهم در خودم حبس شوم؛ مرد شاپو بسر ناگهان تسکان سختی خورد، ترس وجود او را پوشاند، و دوره گرد عکس میدان را

در خودش دید .

«هیچ نمیشود فهمید ، چرا من حرف زدم ؟ منگه
زندگیم در جای دیگری میگذرد و يك سیر پنهانی در خودم
میکنم ، چرا از جلد خودم بیرون آمدم ؟ حرف ، همه اش
حرف ، جز اینکه اثر ترسناکی در روح خودم باقی بگذارد ،
چیزی بدست نمیدهد»

از میان جمعیت ، زنی موبور ، لاغر اندم ، با همان جوانك
عصری ، باین سمت میدان آمدند ، دوره گرد بی اختیار سرش
را بطرف مرد شاپو سربزرگ داند اما اورفته بود ، سگها دور
هم میچرخیدند ، و يك سگ زرد رنگ هم از چند قدم دورتر
بآنها مینگریست ، جمعیت مثل گرداب اطراف میدان میگشت ،
جلوی در کافه طفلی دست مادرش را محکم گرفته بود ، با
چشمهای مات و ترسناکی بآدمها نگاه میکرد .

گوبند گان يك قصه

طرف عصر بود ، هوا کم کم خنک میشد ، آفتاب بخاموشی
بر لبه شیروانی عمارت و انتهای درختهای پر برگ باغ میتافت ،
اندکی پائین ، زیر آفتاب ، آنجاییکه بزمین نزدیک تر بود ،
در دل این ساختمان بزرگ باغ و درختهای پریشان آن که از
زمین ارتفاع گرفته بودند ، قدرتی ظاهر میشد ، و هیچ بافتاب
اعتنا نمیکردند .

و این روشنائی طلائی رنگ که در این وقت عصر لطافتی
ناگهانی بخود گرفته بود ، بر جسم تاریک آنهاتابشی موقت و
دمدمی داشت . از پائین تاریکی بدور ساختمان می پیچید
و بحاشیه نیم روشن آفتاب فشار میآورد ، ذره ذره آنرا
پس میزد ، اما آفتاب مثل اینکه عادت داشت ، هیچ کوششی
نمیکرد ، با رضایت و خشنودی وصف ناپذیری در این لحظه
مخصوص بسوی نیستی میرفت ، با اینحال از دیدار آن انتظار
گنگی در آدمی نشست و ثابت میماند ، آنگاه فکری دست
میداد ، اما چرا ؟ از همین اندک ارتفاع هم باید چشم پوشید

در حقیقت ارتفاع نیست، يك لحظه اندوهناکی است فکر
 آدم پریشان میشود، درحالیکه هیچ انتظار نمیرود. آنچه
 بعد اتفاق میافتد، با اکنون یعنی این لحظه مرموز که هرروز
 خود نمائی میکند چگونه میچسبد؟ بریدگی هولناکی روی
 میدهد، آنوقت زمانی که رنگ آسمان برمیگردد، بتاریکی
 میرسد، سپس بروشنائی بامداد برمیخورد، چه بسا فضاهای
 خالی پیدا میشود که حتی خیل بافیهای آدم نتوانسته آنرا
 پر کند، وجود در این ناهمواری ازهم میپاشد. جدائی میگیرد،
 شیهه حالا.

... آهنگ ناشناسی سکوت این لحظه را پریشان میسازد
 بی شك مقدمه داستانی است که گفته خواهد شد هیاهوی
 اطراف همیشه مانع است، آدم راهش را گم میکند، البته
 واضح است، وقتیکه بزمین بجایگاه خودمان توجه کنیم،
 کلمات آشنائی میشنویم، حرف حرف میآورد، آنگاه ماهم با
 اطمینان خاطر حرف میزنیم، اما این وقت چه حالت گوارائی
 در بردارد، واپسین صحنه داستانی است، داستانی که هنوز
 آغاز نشده، بهمین جهت جای اقامت نیست، تنها میشود تماشا
 کرد ... صدائی واضح و آشکار بگوش میرسد.



چشم بیرزن بابا استخرمین باغ نگاه میکرد، ناگهان

با خود گفت « باز شب میشود » مثل اینکه از آمدن شب ترسی داشت و آرزو میکرد بقیه عمرش از آفتاب جدا نشود. استکان چای را که خنک شده بود از جلویش برداشت با عجله سر کشید بعد صدا زد ، مشهدی اصغر ، مشهدی اصغر بیای چای بخور ، ولی انگار از صدای خودش وحشت کرد .

مشهدی اصغر شوهر او بود که در این خانه باغبانی میکرد ، در آن طرف استخر بگلها آب میداد ، بمحض اینکه صدای زنش را شنید ، چپش را برداشت آمد روی فرش کنار پیرزن نشست ، هماندم با شتاب گفت : « من از این فکر بیرون نمیروم ، چطور شد که دو ماه تمام است برای ما پول نداده اند ؟ فردا بشهر میروم »

زنش يك استکان چای جلوی او گذاشت بعد گفت :
« چه خیال میکنی ، آیا ما را از یادشان برده اند ؟ لابد میخواهند که ما از اینجا برویم ، اما تکلیف خانه چه میشود ؟ »

مشهدی اصغر که با تفنن چای در نعلبکی میریخت جواب داد : « نمی فهمم ، اما آنها هم حق دارند ، خانه ای که همیشه خالی است ، سال و ماه یکبار هم پا در آن نمیگذارند ، باغبانی لازم ندارد ، چرا بیخودی خرج بدهند ؟ » پیرزن از حرف شوهرش مشوش شد ، با اینحال گفت : « نه ، اینطور هم نیست ، ده سال قبل بود که یکروز خانم بادخترش همین

خانم باینجا آمدند . من گفتم: شما بالاخره چه خیال دارید، آیا خانه را میفروشید؟ میدانی؟ آنوقت سه ماه از آن قضیه منوچهر میگذشت ، خانم خودشان گفتند که خانه را نمیفروشم ، خیلی فکر کرده ام نمیدانم چرا راضی نمیشوم ، شما بامشهدی اصغر از خانه مواظبت کنید من هر ماه حقوق شما را میفرستم . از آنوقت بعد دیگر باینجا نیامدند ، اما خودت میدانی که ماهیانه مابدون آنکه قطع بشود ، هر ماه مرتب میرسید، حالا باید اتفاقی افتاده باشد »

بعد از چند لحظه که حرفش را قطع کرده بود باز گفت: راستی تو آن موضوع را فراموش کردی ، اما من از یادم نمیرود الان که تو بگلها آب میدادی یادم آمد، اصلاً از فکرم بدر نمیرود. چیزی نیست که آدم فراموش کند ، خانم حق داشت باینجا نیامد ، جوان بود ، ترسید ، فکرهاش کرد ، بعد از موضوع مادرش باز هم میل داشت و دلش میخواست لااقل تا بستن آنها باینجا بیاید، اما قضیه منوچهر او را خیلی ترساند عجب هنوز گاهی میشود که باورم نمیآید ، هرچه فکر میکنم بهت زده میشوم .

باغبان چپش را چاق کرده بود . و متفکرانه کنج لبش گذاشته بود ، بگلها تماشا میکرد . بنظر میرسید که حرفهای پیر زن را نشنیده است ، اما فکرش پریشان شده بود . نگاهش به باغ روی گلها چیزی را میجست یکبار بطور

ناگهانی از لای درختها به بنای سفید رنگ نگاه کرد و پیش خود گفت «جور عجیبی است. من از اول جوانی بشغلم علاقه داشتم، همینکه بگلها، و درختهاییکه با دست خودم نشانده بودم نگاه میکردم متعجب و حیرت زده میشدم، همین را دوست داشتم و لذت میبردم، اما کم کم بزیبایی گلها متوجه شدم و لذت آن در دلم نشست عادت کردم، پا بسن هم که گذاشتم همه چیز فراموشم شد، ولی یادم هست دلم پیش آمد های ترسناکی را خبر میداد، از همان اول همه چیز این خانه و هم ناك بنظر م میآمد، چه واقعه ای آدم هیچ جور باورش نمیتواند خودش را راضی کند» یکمرتبه با صدای بلندی گفت «عقل مات میماند»

پیرزن ناگاه رویش را بطرف او کرد، بصورت شوهرش خیره شد و هیچ نگفت باغبان از این نگاه تکان خورد آهسته گفت «چه فکر غریبی؟ مثل اینکه کسی بمن تلقین میکرد».

صدای زنك در باغ آمد، باغبان خوشحال شد، رفت در را باز کرد، زن و مردی جوان با لباس مشگی وارد شدند، باغبان که آنها را نمیشناخت، حیرت زده از جلوی در عقب رفت و راه را برایشان باز کرد.

هماندم پیرزن با عجله پیش آمد، سلام کرد، خندید و

گفت «به، به مهین خانم، شما را شناختم، چطور یاد اینجا کردید؟ بفرمائید»

پسر مرد باغبان همینکه اسم مهین خانم بگوشش خورد، رفت از اطاق دوصندلی برای آنها آورد کنار باغچه گذاشت.

زن سیاهپوش در حالیکه می نشست و لب خند میزد گفت «نه نه جان حال شما چطور است؟» پیرزن با صدائی شاد و ناگهانی گفت «شما حالتان چطور است راستی خانم سلامت هستند؟ چرا ایشان نیامدند، میدانید دوماه است که ماهیانه ما نرسیده؟ ما نگران بودیم»

اندوهی بر چهره زن جوان نشست، رویش را بسمت دیگر باغ برگرداند، و خاموش ماند. مرد جوانی که همراه وی بود، گفت «چطور بشما خبر نرسید؟ خانم دوماه پیش فوت کرده اند» پیرزن تسکین سختی خورد بر گشت بصورت شوهرش که مات زده بود نگریست، بعد گفت «آه راستی، اول که دیدم مهین خانم یکمرتبه با لباس مشکی از در وارد شد دلم تسکین خورد، چه مصیبتی»

باغبان قدم زنان از آنجا دور شد، زنش با صدای بلندی گفت «مشهدی اصغر شنیدی؟ خانم فوت کرده اند آه خدا مهین خانم را صبر بدهد، چائی برایتان بریزم؟»

زن سیاهپوش با لحن غمناکی گفت «نه. آنمرد جوان هم چای نخواست، پیرزن بصورت او نگاهی کرد بعد بمهین خانم گفت «خانم شما شوهر اختیار کردید؟ مبارك باشد» زن جوان لبخندی زد و بشوهرش نگاه کرد، در این وقت سکوت کاملی دست داد.

بالاخره آنمرد که تابحال ایستاده بود قدم زنان بکنار استخر آب رفت، آنگاه مهین خانم به پیرزن گفت «نه نه جان ما آمده ایم که خانه را به بینیم. مادرم گفته بود حتماً آن را بفروشیم و اصرار زیادی داشت ولی شوهرم میگوید اگر خانه را پسندیدیم خودمان خواهیم نشست، لاف از گره های تابستان راحت خواهیم بود.»

پیرزن یکمرتبه با شور و شغف بچه گانه ای از جا بلند شد، گفت «چقدر ما را خوشحال کردید، از تنهایی حوصله مان بتنگ آمده، همیشه بی جهت غصه دار هستیم،

لحظه ای بعد مهین خانم با شوهرش همراه پیرزن وارد بنای سفید رنگ و زیبای باغ شدند. دسته کلیدی بدست پیرزن بود، درهای يك يك اطاقها را باز میکرد، و نشان آنها میداد، تقریباً هیچ کدام از اطاقها خالی نبود، همه باقالیهای گران بها مفروش بود، و پرده های کرکر و ابریشمی مقابل پنجره ها و درهای بزرگ آویخته بود، يك سالن مبله بزرگ داشت که

تابلوهای متعددی دیوارهای آنرا زینت میداد ، و دو مجسمه
بزرگ در دو سمت بخاری خاموش ایستاده بودند ، زن جوان
بمحض ورود بداخل اطاق فریادی از خوشحالی بر آورد دست
شوهرش را صمیمانه گرفت. نور خفه عصر از پشت شیشه‌های
رنگارنگ نیم‌دری جانب باغ در اطاق میتافت ، و غمناک بنظر
می‌آمد ، زن جوان میل کرد شوهرش را ناگهان ببوسد کنار
او پشت پنجره زیر این روشنائی رنگارنگ بایستد و در
آغوشش بگیرد .

طرف راست بخاری يك قاب فلزی بدیوار نصب بود ،
پیرزن عکس مردی را که از پشت شیشه‌تار آن نگاه میکرد
نشان داد و گفت : این عکس پدر بزرگ شماست ، زن جوان
مدتی بعکس خیره شد ، با بهت آنرا نگاه میکرد ، عکس
با نگاه زنده و ترسناکی در صورت او چشم دوخته بود ، با
ترس هیکلش را از زیر نگاه عکس عقب برد ، دوباره بآن
نگریست این بار تصویر ، بفضای اطاق ناامیدانه نگاه میکرد ،
صدای خنده‌ای بگوشش خورد ، وحشت مرموزی بدنش را
تکان داد ، بیخودانه بشوهرش چسبید .

پیر زن یکباره خورد و گفت « شما مریض هستید
معلوم است »

او جواب داد « نه ، نه کاملاً سالم هستم ، اما نمیدانم

چطور شد؟ چه حالت شومی قلبم را فشار میدهد «شوهرش
میخندید.

پیرزن، چشمهایش را بسراپای زن جوان افکند، چند
بار نگاه تعجب آمیزی بوی کرد، اما پیدا بود که خودش هم
میترسد، دستهایش با حرکت ریشه آمیزی می لرزید، میخواست
حرفی بزند، ولی زبانش بند آمده بود. عکس منوچهر و
مادرش ته سالن بالای میز آینه قرار داشت، پیرزن جرأت
نیافت آنرا نشان بدهد.

..... خندید، خنده ای شاد و خوشحال بود، خودش هم
تعجب کرد، در بسته ای را فشار داد، این در باطاق نهار
خوری باز میشد. يك ميز بزرگ وسط اطاق بود تقریباً بیست
صندلی اطراف آن دیده میشد. همانطور که میخندید گفت:
می بینید اینجا چه نهار ها خورده شده، چه مهمانیهای داده ایم
«آقا» هر ماه یکبار از دوستان یا خویشان دعوت میکرد،
دور این میز نهار میخوردند، آقا خیلی مهمان دوست بود،
میل داشت همیشه اطرافش شلوغ باشد، راست بگویم، در
آنروزها این اطاقها از صدای خنده و شلوغی خانمها و آقایان
عاصی میشدند.

رویش را بسمت مہین خانم کرد و بحرفش ادامه داد:
پدر بزرگ شما بالای میز می نشست، همه را با صحبت های

خوبی که میدانست میخنداند ، خودش بقدری میخندید که سرخ میشد ، نمیتوانست نهار بخورد ، چهره‌های، هیچوقت خیال نمیکردم دنباله آن زمان باینجا میرسد . حالا امیدوارم شما مہین خانم باشوهرتان بہمان زندگانی خوش و با سعادت اقوامتان برسید.

کم کم از نهار خوری بیرون آمدند، زن و شوهر آہستہ زمزمہ میکردند و میخندیدند پیرزن هنوز ہم خوشحال بود و پشت سر آنها میرفت، وقتی کہ از راه روی وسط ساختمان میگذاشتند مرد جوان نگاہش بدر اطاقی نزدیک روشویی برخورد، ہمچین بنظر میآمد کہ دیر گاہی است بسته مانده، از حالت خاموشی خستگی احساس میشد، روی چہارچوب منتظر ایستادہ بود، از طرفی وضعی تہدید آمیز داشت. مرد جوان خود را باخت، بالحنی عاجزانہ بہ پیرزن گفت : نہ نہ جان این در را باز کن تا ما از این اطاق ہم دیدن کنیم .

پیر زن در دو قدمی آنها ایستاد، بی ملاحظہ گفت : نہ، نہ خواهش میکنم صرف نظر کنید . مجبورم خلاف میل شما عمل کنم، این اطاق منوچہر است، و کلید آن پیش من ہست اما نمیتوانم آنرا باز کنم

از ترس بدن مرد جوان مرطوب شدہ بود، نگاہش ناامیدانہ بچہرہ زنش تکیہ کردہ بود، حس میکرد وجودش

مثل پر کاهی سبك شده، انگار وزن بدنش را از دست میدهد.
صورتش بی جهت از شرم گلاگون شد، بدون آنکه متوجه
شود اشك قطره قطره از چشمهایش پائین لغزید. زنش با صدای
آرام ولی عشوہ آمیز گفت «نه نه جان، چرا؟ برو در را باز کن،
بگذار اطاق را تماشا کند، بیچاره اشك میزیزد.»

پیرزن اصرار کرد که نمیتوانم و گفت «امام را بنا فرمانی
متهم نکنید، خودم هم درست نمیدانم چه باید بکنم چیزی
فراموشم شد»

..... صدای خنده پیرزن میآمد که جلو جلوراه میرفت،

بعد دری را باز کرد و گفت بفرمائید این اطاق خواب خانم
است، هنگامیکه آن دو نفر با طاق وارد میشدند، پیرزن
با عجله نزدیک تخت خواب رفت عکس زنی را بادست نشان
داد و گفت «مہین خانم، مادر بزرگ خودتان را به بینید.»

مہین خانم صورتش را بطرف پیرزن برگرداند و
خنده کنان بجانب وی رفت. شوهرش از عقب فریاد زد «این
چیست؟ از همانجائی که ایستاده بود، به لکه های روی ملاقه
رخت خواب اشاره میکرد. زن با کرشمه برگشت و گفت: نمیدانی؟
صبر داشته باش، عاقبت دستگیرت خواهد شد. ولی ترسید
ناگهان با شتاب باغوش شوهرش پناه برد و گفت: عجیب است،
این چه حرفی بود، من خودم در این باره چیزی نمیدانم، مثل

خون خشك شده است .»

پیرزن در حالیکه . بجانب آنها می‌آمد گفت : راستی
مادرتان تعریف مرڪ خانمش را برای شما نکرده است ؟
زن سیاه‌پوش باو نگاه کرد و جواب داد : نه چیزی
نگفته است .

- راجع بمنوچهر چگونه ؟

- منوچهر کیست ؟

- برادر کوچکش ، دائی شما ؟

- نه ، نه هیچ حرفی نزده

دستهای پیرزن ناامیدانه حرکتی کرد بعد گفت « میدانستم
خانم رحم دلی بود ، روحش شاد باشد ، نخواسته بود شما
را بترساند ، فقط سر بسته گفت خانه را بفروشید ، چه خانمی ،
منهم چیزی نمیگویم ، خودتان میدانید »
مرد بزدل با اینکه از ترس لبهایش بهم جفت شده بود ،
به پیرزن گفت « این خانه را نخواهیم فروخت زیرا برای سکونت
بیلاقی خودمان پسندیده ایم ، ولی شما قصه‌ای را که میدانید از
ما پنهان نکنید »

پیرزن در جواب او مایوسانه گفت « قصه نیست ، حادثه
ناگوار و تلخی بود ، از طرفی چون آدم باورش نمی‌آید همیشه
خیال کرد قصه‌ایست ، از آن قصه ها که ازدان ما پیرزنها

میشود شنید اما هر جور فکر کنید، این قصه را فقط من میدانم».

مرد جوان در طول اطاق راه میرفت، مثل اینکه برای خودش حرف میزند، آرام، آرام میگفت «در واقع، اکنون من هیچ علاقه‌ای بشنیدن قصه نه‌نه‌جان ندارم و گذشته از این نمی‌توانم بیهوده فکرم را خسته کنم».

پیرزن زیر کانه جواب داد «همه مان همین جوریم، نمی‌خواهیم بقول شما فکر خودمان را خسته کنیم، ولی، ولی من حواسم جای دیگری رفته، حسن میکنم سایه شما پرتو روشنی بر این خانه انداخته است، چقدر باعث مسرت است. اما باید تصدیق کرد وضع ناهنجاری پیش آمده است مهین خانم اینطور نیست؟

زن جوان گیج‌خورد، با آشفتگی جواب داد «چرا، چرا اما نمیشود فهمید، بعد با سرعت بی‌مانندی قدم برداشت رفت روی عسلی نزدیک تخت‌خواب نشست، آنگاه فکر کرد «چرا نشستم؟ چطور شد؟»

پیر زن دیگر به‌مهین خانم نگاه نکرد، مثل اینکه وی را از این صحنه خارج شده پنداشت، رو به‌مرد جوان کرد و بالحنی سرزنش‌آمیز بوی گفت «شما یا این خانواده وصلت کرده‌اید، بخاطر بیاورید، اکنون، می‌فهمید؟ حادثه تاریکی

بشت سردارید ، نمیشود انکار کرد ، ظاهراً پرده زمان آنرا پوشانیده است ، و همین فکر بگمراهی شما کمک میکند کمی بخود بیایید ، من در چهره پریده رنگ شما يك فضای خالی می بینم ، باندازه يك گور ، جای جسدی است که قربانی وجود خودش میشود ، اما از لپهای شما چه فریادیاس آمیزی برمیآید تصمیم بگیرید»

مرد باخشونت گفت «تنه‌اروشنائی این افسانه چشمهای تراخیره کرده است ، آنهم در حقیقت فراموش شدنی است ، در صورتیکه رمز تاریکی آن است که تا بحال ادامه یافته»

وی خنده کنان گفت «باشد ، تا همین اندازه هم که چیزهایی میدانم شما باید بخود ببالید ، از من پوزش بخواهید و التماس کنید ، میخندید بنظر شما شنیدن این افسانه ناقص و از هم گسیخته بیهوده است ؟ شاید ، ولی اعمال ما هر چند که بظاهر پوچ باشد ، جایی برای خود باز میکند ، این حرکت حساب شده نیست ، چیزی است که در واقع خارج از ماصورت میگیرد ، اما در مقابلش حساسیت شگرفی نشان میدهیم ، این لحظه هولناکی است ، باتیزهوشی قابل تمجیدی میگریزیم و خشنود میشویم ، با اینحال ، بافریفتگی تمام این لحظات تاریک وجدائی ناپذیر را دنبال میکنیم ، در حقیقت شایسته تر از این نمیشود تسلیم شد . قصه را بشنوید ، آنقدر ها بدس

و گمان خود ایمان نداشته باشید، جسارت بخرج دهید.
ناگاه صدائی حرف پیرزن را قطع کرد و گفت: این حرفها
یعنی چه؟

پس از آن سکوت ترس آوری پیدا شد، زن جوان از
روی عسلی برخاست، هرسه گیج و منگ بچهره های مات زده
و بچه گانه یکدیگر نگاه کردند، اشتباهی رخ داد، هرسه
نفر گمراه شدند، و سؤال کننده در این میان گم شد، اما کلمات
معنی بخصوصی یافت، از پی جائی میگشت، کم کم ناپدید شد،
آن سه نفر بامیل بلعیدند. آنگاه زیر پوست صورت های مه
گرفته آنان روشنائی اندوهناکی پدیدار شد، زن جوان که
آشکارا خودش را باخته بود، و احساس میکرد در لباس سیاه
رنکش گم میشود، بی محابا فریاد خاموشی برکشید، فکر کرد
«چرا ایستاد» اما صدای پیرزن مجال بیشتری بوی نداد،
شنید که میگوید:

«هر دو رفتیم بجایی رسیدیم که در حقیقت هیچ رابطه ای
بزندگانی مانداشت، اما چاره ای نبود، جای خطا همیشه در
زندگانی آدم خالی است، بطوریکه الان سخنان مرا نه میشود
دریافت مگر دچار خطا بشوید» سه نفر بودند، هرسه بی توجه
گفته های خود را از یاد بردند.....

صدای خنده پیرزن بلند شد و گفت: آیا مشب میمانید؟

زن جوان هیچ نگفت، زیرا یاد آورده بود شب بخانه برادر شوهرش دعوت دارند.

اما شوهرش با لحنی که تولید وحشت میکرد گفت:
چطور، فکر میکردی ما میرویم؟

چند لحظه بعد، باغبان برای خرید از باغ بیرون رفت.
پیر زن چراغها را نفت گیری کرد، سپس با عجله ملاقه روی
تختخواب را برداشت، بجای آن چلوار تمیزی که خون آلود
نبود پهن کرد.



سه ساعت از شب میگذشت، رنگ آسمان دگرگون
شده بود و بتاریکی رسیده بود، مهین خانم سرش درد میکرد،
خسته و بیحال از جایش بلند شد، شوهرش کنار پنجره ایستاده
بود سیگار میکشید، و به بیرون نگاه میکرد، زن جوان به-
هیكل او چشم انداخت، زیرا لب گفت «چه خوش اندام است»
بعد رفت روی تخت دراز افتاد، و قتی که نرمی تشك را زیر بدنش
احساس کرد، باز آهسته گفت «یعنی چه؟» و يك پهلورو بسمت
دیوار خوابید.

کنار میز پیر زن روی صندلی چرت میزد، ناگاه مشهدی
اصغر وارد شد، يك قوری چای با کتری آب جوش آورد، پیر
زن چشمهایش را باز کرد، باغبان چند لحظه بعد برگشت سه

استکان با ظرفی پر از قند پهلوی قوری گذاشت ، بی آنکه عجله داشته باشد از اطاق بیرون رفت ، و دیگر برنگشت ، پیر زن خمیازه ای کشید و بعد يك استکان چای ریخت گذاشت خنك شود . ننگه هی بدور خود کرد ، کم کم صدایش بلند شد .
مرد جوان همانطور کنار پنجره ایستاده بود و به -
بیرون تماشا میکرد ، اما اکنون فقط بحرف های پیرزن توجه داشت .

او میگفت: سه ماه از فوت آقا میگذشت ؛ یکروز صبح برای اینکه خانم را از خواب بیدار کنم بهمین اطاق آمدم هرچه با دست در زدم جوابی نیامد ، این قضیه را خوب بخاطر دارم ، مثل اینکه در مغزم نقاشی کرده اند ، با شتاب در را باز کردم . بعد آهسته داخل شدم ، قدم بقدم بطرف تخت خواب میرفتم . اطاق خفه و گرفته بود ، بوی خون در مشامم پیچید . هنوز متوجه نبودم ، خانم روی تخت طاقباز خواب بود ، و خون زیر گلویش دلمه شده بود . چند مگس درشت روی خونها نشسته بودند ، من صورتم را خم کردم ، مگسها یکمرتبه وحشت زده پرواز گرفتند و صدای وزوز آنها در گوشم پیچید ، ناگاه ملتفت شدم دارم میخندم ، خنده بی صدائی می-کردم ، اگر کسی آنجا بود ، و صورت مرا میدید میتوانست پی بخنده من ببرد ، و خیال میکنم یکنفر انتظار خنده مرا میکشید ، و

هم او بود که معنی خنده مرا دریافت والا خودم ، چه بگویم ؟
هیچ نفهمیدم ، اما چه لحظه زیبائی بود حیف کوچکتربین ارتباطی
بزندگی من نداشت.

ته مانده سیگار هنوز میان انگشتان شوهر جوان دود
میکرد ، يك يك دیگر زد ، سپس دور خودش چرخید ، قدم زنان
بطرف پیر زن آمد ، ته سیگار را در ظرف روی میز انداخت ،
بی درنگ گفت : لحظه زیبائی بود ؟ منتظر باش چشمهای تو باز هم
بچنان صحنه ای که توصیف کردی آشنا خواهد شد ، یعنی خون
دلمه شده می بینی اما بعد ، دیگر هیچ

زن جوان غلطی زد ، تخم چشمهایش نمایان شد ، مثل
اینکه از خواب پرید ، بعد رو بسمت دیگر اطاق کرد .
شوهرش داشت نزدیک پنجره میرفت ، بهمکل موزون ورشید
او چشم دوخت ، همینکه مرد جوان ایستاد ، او بالحن واضح
و آشکاری گفت : یادت هست نه نه جان ؟ وقتی که آن خبر را
بمادرم دادی بیهوش شد ، آنوقت در اطاق مهمانخانه خوابیده
بودیم من هشت سالم بود ، برای چند روز بامادرم باینجا آمده
بودیم ، ... من از این خانه بدم می آمد ، زیرا هیچ همبازی
نداشتم ، منوچهر همیشه از من فرار میکرد ، با زیور زیاد انس
داشت

دوستی با زیور هم برای او کاملاً اتفاقی بود ، دلش

میخواست همیشه تنها باشد، زیرا در عالم مرده اجسام راحت و خوشنودی احساس میکرد، آرزو داشت جای یکی از اشیاء اطاقش را بگیرد، مثلاً چفت دربشود، یا بشکل قلاب جسابه رختی دربیاید. از طرفی، این میل گریز بتاریکی اجسام گاه گاهی پیش میآمد، و کیف ترسناکی برای او داشت که باعث تفریح خاطرش میشد، و گرنه، هیچوقت نیروی زندگی وزنده بودن خودش را از یاد نمیرد، بهمین سبب گرفتاریکونوع وحشت و سرگیجه دایمی بود.

دوازده سال بیشتر نداشت میگفت: بیش از این بزرگ نمیشوم و هیچوقت کوچکتر از حالا هم نبوده ام اما همینکه این حرف را زد، خودش را باخت، لبهای زیور را بوسید و گفت چند سال بعد طعم این بوسه را خواهیم چشید، طفلک حرفش را پس گرفت، اما علاقه از زیور جور مخصوصی بود، یکروز جلوی در خانه قدم میزد، عصر بلندی بود، در حیاط همسایه شان باز شد و کلفت آنها زنبیل بدست بیرون آمد، لای در باز ماند، منوچهر از آنجا چشمش بداخل حیاط افتاد، وسط باغچه دختری ده ساله میان گلها خوابیده بود و روی سرش تاج گلی گذاشته بود، منوچهر آهسته در را باز کرد به حیاط رفت، پهلوی او نشست، چشمهای دخترک هم بود، و بقشنگی يك مرده شده بود، منوچهر دستهای كوچك او را در دستش گرفت، گرم بود، بعد

پیاهای لخت و برهنه‌اش تماشا کرد .

دخترک خفته بود ، اما زندگی در جسم او موج میزد ،
حالت ترسناکی داشت ، منوچهر زیر فشار این ترس کم کم
هوشیار شد ، وجود خود را از دست داد ، ... ناگاه دخترک چشم
باز کرد ، خندید و گفت : «خیال کردی من خوابیده بودم ، تو هم
گول خوردی ؟ من چقدر دوست دارم همه را گول بزنم ، منوچهر
گفت «چرا اینجا خوابیده ای ؟»

دخترک جواب داد «من همیشه اینجا میخوابم ، زیرا بگل
علاقه دارم ، میخوام همه وقت بدنم پراز گل باشد ، میان گلها
بخوابم ، هر روز عصرها همینجا میخوابم ، مادرم باین مکان
خوابگاه زیور میگوید»

منوچهر از آن بیعد با زیور دوست شد ، و میان گندمها
با هم بگردش میرفتند ، ولی چیزی که وی را بزیور علاقمند
میساخت ، در خودش بود ، از پیش آنرا یافته بود ، مثل آواز
گنجی در رک و پی وجودش میگشت ، حرکت ناشناس آن پیوسته
از زیر نگاهش میگریخت ، ... اما همینکه بخوابگاه زیور قدم
گذاشت آوازهائی شنید .

در آن فضای نیم روشن نزدیک غروب ، بوته‌های پراز
گل ، دور خواب دخترک خاموش نشسته بودند ، و افسون
میخواندند ، انگار میخواستند جسمیت او را بگیرند ، و همه

وجودش را در این مرك مصنوعی محو کنند. منوچهر، در این فضای زیبا، جایی برای خود میجست، بنظرش میآمد، سنگینی سایه ای شکل این فضا را کور جلوه میدهد، کوشش می کرد به وجود خودش روشنائی زنده و گویائی به این صحنه بدهد.

وقتی که زیور چشم باز کرد و خندید، ناگاه این صحنه هوشیار شد، معنی روشنی بخود گرفت، آنگاه با آن حس تاریک و ناشناس که پیوسته از زیر نگاهش میگریخت، جفت شد، فکر بکنید، آیا این یکی از قوانین زندگی مرموز آدم نیست؟

پیر زن که گویا مأمور شده بود از خطای مهمانها جلو گیری کند؟ آهی کشید و گفت چرا افکار خودت را پخش میکنی؟ میخواهی تمام دنیا را فرا بگیرد، این چه میلی است؟ دست کم این قانون را برای وجود منوچهر خودت فرض بگیر.

پیر زن ساکت شد دیگر هیچ صدائی نمیآمد، شوهر جوان، بتاریکی شب در بیرون نگاه میکرد، از سایه ترس آلود مهتاب روی تاریکی کیف میبرد، باد شاخهای درختها را حرکت میداد، و روی سطح آب موجهای کوچکی دنبال هم ردیف می کرد، بنظر می آمد آب زیر نور ماه میخندد، او

خوشی مرموزی حس میکرد ناگاه : صورتش را برگرداند ،
حرفی زد ، ظاهراً مخاطبش معلوم نبود ، همینطوری گفت
« اکنون این حرفها با آگاهی تمام گفته میشود ، فکر نکنید ،
جای تردید نیست ، چنین سخنانی سرزده وارد میشود حقیقتاً
بر جستگی خاصی دارد »

زن باغبان پوزخندی بروی او زد ، بلند بلند گفت
« ناشی گری بخرج دادی ، کسیکه نسبت بزندگی معرفت
دارد اینجور تعجب از خود نشان نمیدهد . بعلاوه آنچه بتو
مربوط میشود ، معانی کلمات است ، باید بشنوی و تصمیم
بگیری » .

در همین وقت در اطاق باز شد ، مشهدی اصغر نفس زنان
آمد ، زنش پرسید : چه خبر شده ؟ باغبان گفت هیچ آمدم
استکانها را بردارم ، مثل اینکه چای نخورده اند ؟ بعد تو
صورت زنش چشم انداخت ، خاموش شد ، سپس تادم در اطاق رفت
اما باز برگشت و گفت : همین الان پسر مرا دیدم ، زیر
درختها قدم میزد ، يك شاخه گل را زیر پایش شکست بیامید
تماشا کنید »

شوهر مهین خانم از جلوی پنجره فریاد زد ، خوب صبح
خواهیم دید ، حالا اگر میترسی برو پشت در اطاق بنشین
باغبان از در بیرون رفت ، پیر زن برای اینکه فکر موحشی

را از خود دور کند، با سرو صدا استکان هارا از چای پر ساخت
و مهمانها را دعوت کرد که چای بخورند بعد با صدای زیر و
دور گه اش گفت: مشهدی اصغر پسر مان فتح اله را دیده است،
لابد روح او بوده، دلم میخواهد بدانم آیا هنوز هم گنگ و
لال است، منوچهر زیاد به او علاقه داشت، می گفت هیچوقت
نمی خندد، و صدای گریه او را کسی نشنیده است، این آدم
حسابی است، فتح اله همیشه ته باغ گردش می کرد، جایش
آنجا بود، اول غروب شامش را میخورد میخوابید، و هنگام
سحر و قتیکه خروس میخواند او بلند میشد ته باغ زیر
درختها قدم میزد.

گاهی اگر یکی از ما بطرفش میرفت، ناگهان گوشه ای
میایستاد، زل زل نگاهش میکرد، تا آن شخص دور میشد اما
با منوچهر این جور نبود، پهلوی هم می نشستند، بیشتر اوقات با
هم نهار میخوردند، خانم از این موضوع خوشش نمی آمد، -
به همین جهت بعد از مرگ او فتح اله را بزندان بردند،
آنها از ما سئوالهایی کردند، من این حرفها را بآنها گفتم،
از منوچهر هر چه پرسیدند هیچ نگفتم، فقط برویشان
میخندید، اما وقتیکه یک نفر از آنها گفت ما بفتح اله مظنونیم،
منوچهر ترف بصورت آن آدم انداخت، یادم هست مادر شما
مهرین خانم باندازه ای خجالت کشید که از اطاق بیرون رفت.

یکماه گذشت ، پسرم دزندان بود ، تا اینکه یکروز
 غروب زیور در خوابگاهش همانجور کشته شد ، و خون زیر
 گلویش دلمه بسته بود ، آنوقت پسرم را آزاد کردند ، اما
 چند روز بیشتر زنده نماند ، جسد او را زیر درخت دیدم ، و خون
 همانجور زیر گلویش دلمه شده بود ، آنوقت خیال کردم اینهم
 یکنوع مردنی است ، یا بالائی باینخانه رسیده است شوهرم
 را صدا کردم ، بعد رفتم که منوچهر را خبر کنم ، در اطاقش
 بسته بود ، هرچه در زدم باز نشد ، از داخل قفل بود بر
 گشتم همسایه ها را خبر کردم ، فتح اله را بکمک آنها بخاک
 سپردیم ، ظهر باز گریه کنان باطاق منوچهر رفتم در همانطور
 بسته بود ، چاره ای نداشتم ، عاقبت با شوهرم لولای در را از
 جا کنده ام ، اما منوچهر را ندیدیم ، ماتم زده بود شوهرم اول
 پنجره ها را واری کرد ، همه از داخل چفت بود ، زیر تخت
 خواب پشت میز تحریر همه جا را جستجو کردیم نبود ، اطاق
 منوچهر را خورده بود ، از بس تنها آنجا روی تخت می نشست ،
 من میدانستم بالاخره اطاق او را میخورد .

بعدها يك كاغذ روی میز پیدا کردم ، شوهرم اندك سوادى
 دارد ، باو دادم خواند ، نوشته بود : نه نه جان اسبابهای اطاقم
 را هیچ دست نزن ، آنها را جابجا مکن ، فقط چند روز يك
 بار اطاقم را گرد گیری کن ، من مثل اینکه همانوقت باخودم

قسم خوردم ، در مقابل چنین تکلیفی زانو زدم ، مرتب هفته‌ای دوبار می‌روم ، اطاق را جارو می‌کنم ، صندلی‌ها را تمیز می‌کنم گاهی اگر لازم باشد پشت دریا را برای شستن بر میدارم ، از این کارهای بی جهت خوشنودم ، یکروز داشتم پنجره اطاقش را می‌بستم یکمرتبه رویم را که برگرداندم ، مثل اینکه بچشم آمد منوچهر روی تخت دراز کشیده است فوری از اطاق بیرون پریدم اما بکسی حرف نزدم .

مدتی بخاموشی گذشت ، از بیرون صدا هائشی شنیده میشد ، باد بی تاب در میان درختها می‌پیچید ، بنظر می‌آمد که از محوطه باغ خارج نمیشود ، با کنجکای در آنجا از پی چیزی می‌گردد . گاه گاهی آهنگ بهم خوردن دری از میان باد مثل کلامه گنگی بگوش میرسید ، وهمانگاه از میان میرفت اما فکری بدنبال آن کشیده میشد ، برای اینکه راز این صدا را دریابد .

این شلوغی در فضای اطاق جسمیت هولناکی بخود میگرفت ، آنجائیکه مهین خانم روی تخت خوابیده بود رویهم انباشته میشد . اما زن جوان اکنون روی تخت نشسته بود ، میان صداها حاج واج گم میشد ، مکانی را می‌جست ، ناگهان بینخودانه ، وجودش را روی قاب فلزی که در اطاق مبله دیده بود یافت ، اندك اندك با جرکت تفریح آوری در نی نی

چشم پدر بزرگش جا گرفت ، بتماشانشست ، اما اینجا فضای
اطاق کاملاً تاریک بود . اثاثیه سر بخاری و مبلمان تاریکی
بههم فشرده میشدند ، خواهش درد ناکی از حالت کور آنها
خوانده میشد مثل اینکه میخواستند زنده شوند و حرکت
کنند . بنظر میآمد روح اسرار آمیز آنها با ذرات تاریکی مخلوط
میشود .

دو مجسمه کنار بخاری ناگهان بچشم آمدند ، خواستند
حرکت کنند ، اما با پشیمانی در مکان خود خاموش ایستادند
راضی شدند تنها تماشا کنند ، زن جوان بیاد روشنائی عصر
افتاد که از پشت شیشه های رنگارنگ بداخل سالن میتافت
یکمربته پکی زد بخنده وسط اطاق ایستاد . بعد بعکس نگاه کرد ،
چشمهای پدر بزرگ از میان صورت لاغرش ناامیدانه نگاه میکرد ،
ناگاه باد بشدت تمام در اطاق را بهم کوفت ، وزن جوان همراه
صدا با طاق بالا رفت ، خودش را روی تخت نشسته یافت ،
کمی بعد ، اندکی گذشته بود که حس کرد روی صندلی
می نشیند ، حقیقتاً از روی تخت برخاسته بود ، جلوی میز
پهلوی پیرزن جا میگرفت ، اما تقریباً چیزی بیاد نمیآورد ،
شاید اندکی تعجب کرده بود بطور عادی دست برد یك استکان
چای برداشت ، آنگاه مشغول صحبت شد چون احتیاج بحرف زدن
پیدا کرده بود ، ولی نمیدانست چه میگردد ، فقط صدای خودش

را می شنید و خوشنودی احساس میکرد.

مرد جوان همینکه آهنگ حرف زدن زنش را شنید دقیق شد و تقریباً هیچ نفهمید. پیرزن بستخان مهین خانم گوش میکرد. او میگفت: از منوچهر صحبت کنیم. گفتی در اطاقش گم شد؛ حقیقتاً همینطور است، راهی که او میرفت بهچنین جائی برمیخورد، ولی این حرف بی اراده گفته شد، اگر آدم قبول کند، برای راحت خیالش بدنیست تازه این جستجویی است که بخود او مربوط است، اما باید فهمید که هیچ چیزی دستگیرش نخواهد شد، اوشیفته رمز وجودش بود، تسلیم روشنائی گنگ آن شد، بالاخره با فراموشی کرخت کننده ای از روی جسدش گذشت اکنون جلوی چشمهایش گم شده، اما هنوز شامه تیزی دارد، بوی خطر تحریریکش میکند. خود او در این حالت دائماً بایم و هراس سیر میکند، ولی همانگاه، یعنی بدون فوت زمانی، سرمست از لذت و نشئه ای عمیق تسلیم میشود بر خورد او چگونه باین زندگی صورت گرفت؟ کوشش آدم در ادراک این جادوی کور، که از همه سمت بسته است بی نتیجه میماند.

استکان چای سرد شده را سر کشید، بعد سکوتی را که دنبال کلامش پیدا شده بود، بی مقدمه از بین برد و گفت: این کلام منوچهر بود، همیشه بزبور میگفت، اما طفاک در

جوابش با خنده میگفت «توسعی میکنی مرا برترسانی، ولی من بگلهایم دلبسته‌ام، روحم پراز آفتاب و گل است، و سوسه‌های تو روی دیوارها اثر میکند، روی دیوارهای سقف دار، آنهم تنها دیواری که درمیان آن زندگی میکنی و بقول خودت با هم آشنا شده‌اید» آنوقت منوچهر هم میخندید، یعنی بامالایمت لب خندی میزد و از زیور جدا میشد، آهسته آهسته بزیر دیوار سقف دارش میرفت.

پیرزن در پشت کلام او گفت: از طرفی، درمیان این چهار دیواری از پی منفذی فضائی میگشت و نمیافت، آنوقت هم میخندید، یعنی بامالایمت لب خندی میزد، آهسته آهسته از زیر دیوار سقف دارش بیرون میرفت، خاموش کنار زیور می نشست، با موهای او که از گل انباشته بود بازی میکرد. با این وجود، نمیخواست چهار دیوارش را از دست بدهد، بزبور میگفت، اگر تا بحال تکیه گاهی نجسته‌ام، علت آن سرو صدای خانواده‌ام هست، صدای خنده های پدرم و عشق بازیهای مادرم با برادر بزرگ تو، اینها وضع آشفته‌ای فراهم کرده است انگار که در چهارشنبه بازار ساکن شده‌ایم، اما من زندگیم را بیرون میکشم، نباید وقت را تلف کرد، يك جثه کوچکی هستم که با پرکاهی اتصال دارم، دور و برم شلوغ و پراز هیاهوست، اراده‌های گیج و اندیشه‌های گنگی

از همه سودر که منم نشسته اند، و دهان باز کرده اند، يك حرکت مخالف، يك ميل ناچیز هستی مرا از خودم میگیرد، بفضای این دهانها که از عطر لطیفی آکنده است پرتاب میکند، این تنگی روی تنگ است.

چرا گرفتار خودم نشوم، فرقی عمیق در بین هست، اما از کجا اکنون این حرفها مال خودم باشد؟ فکر سختی است، نمیشود تحمل کرد، و باندازه ای محکم است که نمیشود گذشت، هستی من عاریه است باگدائی و تصدق از این و آن درست شده، اگر همه حق خودشان را پس بگیرند، آنوقت چه دستم میماند؟ ... من شیفته آن نقطه بی اتکاء هستم، وجودم را آتش خواهم زد تا بیچنگ بیاورم.

زیور باو خندید، رنگ از صورت منوچهر پرید، خجالت کشید، چهره اش گلگون شد، گفت: چه خنده ای چقدر بجا، من هنوز کوچکم، این حرفها ناشی از ضعف جسمانی من بود، درحقیقت خطای مهلکی است، زیور باز بروی او خندید، اما منوچهر از تأثیر آن گریخت و فکر کرد «این طفلک تا بحال از حرفهای من چیزی دستگیرش نشده است، روحش پر از آفتاب و گل است، با این وصف اگر در خنده او معنی یافت شود، خود من در آن دخالت داشته ام، ... ولسی میل داشت کسی پیدا شود آنچه را در ته وجودش سنگینی

میکرد و از ضعف بر زبان نمیآورد. در گوشش بافریاد بگوید ،
 نجات خود را در این یگانه راه وحشتناک میدید و این حقیقتی
 بود واقع نشدنی ، چنین کسی از کجا میآید ؟ این سخن تاریک
 را چگونه بیان میکرد ، بی تردید حرفهای او باید از مکانیکه
 آفتاب بر آن میتابد بگذرد ، همانجا است که معنی در روشنائی
 میماند ، گم میشود ، بالاخره شنونده آواز گنگی بگوشش
 می رسد .

چنین کسی را منوچهر در خودش یافته بود ، ولی برای
 شنیدن حرفهای او باید میان چهار دیواری اطاقش به نشیند ،
 بزبور گفت : میتوانم هزارها سال با خودم سرگرم باشم فقط چایی
 می خواهم مثل خوابگاه تو ، حتی گلهاسکوت آنرا برهم نزنند ،
 عاقبت از شلوغی بیرون خواهم رفت ، تا مثل فتح اله گنگ
 و لال بشوم (اما او را کشت) از مردن پدرش خشنود شد ، خود
 را مالک خانه ای مییافت که آرزو میکرد ، ولسی دوره عشق
 بازیهای خانم شروع شد برادر زیور هر روز بخودش عطر میزد
 و بخانه مامیآمد ، منوچهر يك روز عصر رفت در آشپزخانه
 کاردی را که من با آن سیب زمینی و گوشت خورد میکردم
 برداشت در آستین لباسش پنهان کرد ، شب بالای تخت مادرش
 رفت تیزی آنرا در حلقومش فرو کرد و خون رویش دلمه شد .
 شوهر مهمین خانم ، مردیکه جلوی پنجره ایستاده بود

و بیرون را تماشا میکرد، چندشش شد: آمد نزدیک میز استکان
جای سرد شده را با دوحبه قند برداشت .

زن جوانش ناگهان سؤال کرد : اما منوچهر در
اطاقش چه میکرد ؟

پیر زن گفت: آنوقت ، چشم باز کرد ، دید هنوز گوشه
اطاق نشسته است ، در جلوی چنین حقیقتی خود را باخت و خیس
عرق شد ، اما از سوی دیگر با طاق آمد ، اول در راکه باز
کرد در خود اطمینانی یافت و میان دیوارها ایستاد ، وضع
خود را سنجید ، در اینحال جسمش از خرسندی میدرخشید ،
ولی در پنهانی بعمق هولناکی میرفت ، زانوهاش سست میشد ،
و بی تکلیف کوشش میکرد میان اطاق بایستد . بی اختیار
گفت چقدر اطاقم را دوست دارم ، صورتش را بدیوار چسبانید ،
از خستگی آن خوابش برد . فقط من با ورودم با طاق او را ناراحت
میکردم ، اما چاره ای نبود ، باید باو خوراك میدادم ، لباس-
هایش را برای شستن میبردم کارهای واجب داشتم ، یکروز
جرات کردم حرف بزنم ، باو گفتم زیور ناخوش است ، آبله
گرفته ، آیا بدیدن او میروی ؟ جوابی نشنیدم ، بیرون آمدم
در را پیش کردم ، اما او خوشحال شد ، از یکطرف انتظار
چنین تغییری در خود نداشت ، چهره اش تاریک شد ، حس
درد ناکی جای آن خوشحالی را گرفت .

پیرزن بصورت مرد جوان نگاه کرد و اینطور گفت :
 این کلمات مارا بجائی نمیرسد : درست است که از اطراف
 خودمان جدائی گرفته ایم ، حتی زمین معمولی مان را فراموش
 کرده ایم ، اما دقت کنید ، پیوسته در يك جا ثابت مانده ایم .
 مهین خانم گفت : خود او مگر از جائی گذشت ، مثل
 اسب عصارى با چشمهای بسته اطراف نقطه موهومی میگشت .
 پیرزن سری جنباند و جواب داد : «ولى همین را بخودش ثابت
 کرد ، چشمهایش بسته بود اما هوشیار بود ، وضع خود را
 تشخیص میداد ، دنیای خارجش هم با چشمهای بسته او را
 دنبال می کرد ، شبیه يك بازی کودکانه ، باین ترتیب دستاویزی
 نیافت تا شما با اعجاب او را تحسین کنی .

مرد جوان گفت : این حرفها یعنی چه ؟ زندگی او در
 خاموشی میگذشت ، هیچ چشمی بآن نگاه نمیکرد ، ما
 بیهوده مغز خودمانرا خسته میکنیم . بعد حرفش را که تمام کرد
 رفت جلوی پنجره ایستاد .

پیرزن دنبال کلامش را گرفت و گفت : منوچهر همان
 روز بخانه آنها رفت ، زیور روی تخت خوابیده بود ، بدنش
 از آبله خمیر شده بود ، بوی زننده دواهای جوراجور در
 اطاق پیچیده بود ، احساس تنفری بمنوچهر دست داد ، یاد
 آنروز غروب در خوابگاه افتاد ، دريك لحظه این دو حالت در

وجود او جای گرفت ، فکر کرد او سر نوشتی را برگزیده است
که رؤیای مرا آلوده می‌کند ، تنها سایه مرگ جدائی می‌افکند .
باطاقش برگشت ولی هنوز فکر می کرد ، گفت :
رشته‌ای خود بخود بین ما پیدا شد ، خودم بظاهر آنرا پذیرفتم
اکنون باید از آن مواظبت کنم .

پشت این حرف روزهای زیادی پیدا شد و گذشت ،
بعد ناگهان انگشت کوچک زیور پشت پنجره اطاقش خورد
منوچهر وقتی که بیرون رفت زیور را ندید ، اما توی کوچه
از لای در حیات آنها چشمش بخوابگاه افتاد ، زیور آنجا خوابیده
بود مثل همان روز غروب ، منوچهر سری بآشپز خانه زد ، آنگاه
در خوابگاه کنار زیور نشست و تیزی کارد گوشت خورد
کنی را در گلولی او فرو برد . این کارد را هنوز در آشپز خانه
داریم ، من با آن گوشت و چیزهای دیگر خوردمی کنم . در این
موقع پیرزن بمرد جوان نگاه کرد ، وساکت شد .

.... آخر شب بود ، پیرزن ظرفهای چای را برداشت و از
اطاق بیرون رفت مهین خانم ، خمیازه‌ای کشید ، برخاست
لباسهایش را کند . روی تخت دراز کشید شوهرش را صدا کرد .
مرد جوان پنجره را بست ، بعد لباسهای رویش را
بیرون آورد ، چراغ را پائین کشید پهلوی زنش خوابید و از
ترس بهم جفت شدند .

ناگهان زن جوان زیر گلولی شوهرش را بوسید و خندید. دنبال این حرکت چیزی نگذشته بود که مرد جوان از تخت پائین آمد، لباسهایش را پوشید، زنش هنوز میخندید، از تخت پائین آمده بود و با عجله لباس میپوشید، بی اختیار گفت عجب نه نه جان قضیه قتل فتح‌المراد نگفت»

با هم از اطاق بیرون آمدند، و هنگامیکه بکوچه رسیدند، شوهر جوان بزنی گفت: «خانه را میفروشیم» اما مهین خانم هیچ نگفت.



اکنون هیچ صدایی نمی‌آید، درست است که حرف، حرف می‌آورد ولی خاموشی دخالت کرده است مثل اینکه می‌گوید حرف زدن خطائی است، ... آدم احتیاج بمکان دارد، فکرش جای امنی می‌خواهد، باید سراغ آن رفت. این سه نفر قصه‌ای گفتند، از طرفی خود داستانی داشتند، که تازه با آنچه گفتند در کنار هم خود داستانی دیگر بود، آدم بی اختیار بخنده می‌افتد، حقیقتاً الان از خنده نمیشود جلوگیری کرد، چه خوبست آدم در این لحظه سکنی کند ولی آنچه از دنبال می‌آید این لحظه را کنار می‌زند، در حقیقت یکنوء بریدگی بیش نیست، شیه حالا، ... همه جا خاموش است، آفتاب آنقدر از فضای باغ دور شده که آمدنش نزدیک است ...

افسانه فراموش شدنی

تمام این مفاهیم بزرگ بر سر پوشی جای گرفته است وضع آشفته و درهمی دارد. ناگزیر، اکنون که میخواستیم از این مفاهیم حرف بزنیم، باید سعی شود نظم بخود بگیرد و *تک*، بطرز آراسته و مناسبی در جلد کلمات ساکن شود. پیش از هر چیز نخست باید نام «اطاق» بر پوش بدهیم، آهان، چقدر زیبا و گیرنده است، *یک* شکل هندسی ساده و پا بر جا، باسانی در مغز می نشیند.

اما از خارج نباید نگاه کنیم، بی گمان رشته تخیلات افسار گسیخته ما بطرز برگشت ناپذیری، از *یک* حقیقت جدی و آشکار دور مان میسازد. ناگزیر، با وجودیکه دری بچشم نمیخورد لازم است وارد اطاق شویم. در اینجا، فضای اطاق ناگهان از نوریکه از دریچه ای شیشه ای میتابد روشن شده است. تنها بمعیت و خاصیت این روشنائی میتوانیم اشیاء درون اطاق را تماشا کنیم؛ ولی دیگر سخن از خطایادریستی دید ما در میان نیست از همان اولین برخورد، بی تردید،

با این حقیقت راضی اکتفا می‌کنیم؛ که مانند دریائی بی کرانه
مقابلمان موج می‌زند، البته اینهم در نتیجه ضعف بی‌پایانی است
که بگفتا دست می‌دهد، ناگاه گم می‌شویم و وحشت می‌کنیم
احساس پشیمانی و تأسف تلخی روی خواهد آورد، متوجه
می‌شویم پیش از اینکه با عجله و شتاب زده با این مکان
بگذاریم، می‌بایستی که در بیرون بهیچ چیز توجه نمی‌کردیم
و آنهم چاره ناپذیر بوده. بی اختیار، مثل نسیم، قهراً بهمه‌جا
رفته‌ایم؛ آنجائیکه رنگی بوده و فکرو ذوق ما را تهییج
میکرده است.

در این اطاق آنچه بمنزله حقیقت تجلی می‌کند، خیلی
کوچک و فشرده است اینرا میدانیم، اما نمی‌بینیم، از درک
چنین لذتی محروم هستیم...

عجب؛ دچار پریشانی شدیم، معلوم می‌شود تمام سعی
ما بی‌فایده بوده، فریب يك لحظه روشنائی پوچ و بی‌معنی را
خوردیم، چه موجودهای سست و ضعیفی پیوسته آماده‌گول
خوردن هستیم، در صورتیکه حرف از حقیقت می‌زنیم... در واقع
چندان بی‌خبر هم نیستیم؛ آنچه را این نام می‌خوانیم حساسیت
فوق‌العاده‌ماست در مقابل این اشکال فریبنده و متضاد، که
بلافاصله، بی اختیار، رابطه‌ای منظم و ناگسستنی در روح ما
ایجاد می‌کند، اگر دقت کنیم، ناگاه بنیان وجودمان فرو

میریزد تبدیل بویرا نه ای میشویم ، بهتر است بهمین نحو از
هم جدا شویم ، تڭ و تنها باطاق برویم .

نه ، نه افکار ما داخل هم شده ، همه بهم چسبیده ایم
هیچگاه نمیتوانیم تنها باشیم گذشته از این ، اکنون طوری
بیکدیگر جوش خورده ایم که بشکل یك وجود مستقل و ثابت
شده ایم . عیناً شبیه تنه یك درخت . من خوب درك میکنم
صاحب چنین حالتی شده ام . اطرافم خلوت و خاموش است
تنها درجائی نشسته ام ، جلویم روی میز گرد و مدوری ، داخل
يك گلدان لعابی ، گیاه سبز و پراز گلی قرار دارد ، اطرافش
مه آلود بنظر میآید ، اما پیدا است بسا خوشبختی کاملی در
آرزوی خودش خواب رفته ، گویا خواسته تنها برای خودش
زیبا باشد ، آدم بی اختیار از خود میبرد ، چه گل قشنگی
از کجا آمده ؟ مثل اینکه بآدم آگاه میشود ، این مودخوشبخت
وزیبا ، که آرزویش بصورت این گلهای رنگا رنگ شکفته ،
تکه ای است از يك دنیای عالی و مرموز و فریبنده ، نزدیک میز ،
مبلی فرسوده و پیر کز کرده است ولی دچار خیرگی عجیبی
شده ، بی جهت انتظار میکشد . اعضای این مبل که عبارتست
از تکه های كوچك و بزرگ چوبهای مختلف ، گرد و ، جنگلی
افرا ، که سفیدی چرکین آن آشکارا تو چشم میزند ، و نیز مقداری
پوشالی و پارچه رنگ و رو رفته ، هر کدام به تنهایی ، رازی

در خود نگه داشته اند ، و سر نوشتی جدا گانه طی میکنند ، ولی خواهشی که آنها هیچوقت حس نکرده اند ، همگی را دور هم جمع کرده است ، و نمیدانند که مبل شده اند ، اکنون مجموع آنها ، که شیئی جداست از شکل خودش آگاه است ، کز کرده و دائماً انتظار میکشد .

لب دم رف ، نزدیک سقف ، يك خروس چینی قهوه ای رنگ نشسته سر كوچك خود را با كا كا كل سرخ رنگش اندکی بفهمی نفهمی ، بالانگه داشته ، همیشه همینطوری است . بیچاره خود او نمیداند چه خروس ظریف و قشنگی است ، فقط احساس دقیق و آگاهانه ای از وجود بی شکلی دارد من غالباً خیال میکنم این جور نیست ، از لب دم رف به لباسهای جلوی رخت آویز تماشا میکند که ساکت و معصومانه ایستاده اند ، و حرفی نمیزنند ، آدم ، هر لحظه انتظار دارد که وجود آنها بطور ناگهانی جلوی چشمش حرکت کند ، و چین بخورد ، شبیه همان چین و چروکهای که هنگام رقص یا راه رفتن بخودش میدهد ، و از این سکون و خاموشی خستگی آور ، و بدون مقصد ، تبدیل يك جنبش و حرکت ابدی بشود ، اما این انتظار اندك اندك در آدم پس می نشیند ، جایش را اندوهی ساکت میگیرد ، اندوهی که آنها را همیشه ، در همین حال زندانی کرده است . نگاه آدم بی اراده بروی دیوار

بشت رخت آویز میلغزد، در اینجا جلوی يك ساعت ژاپنی که با لنگرهای بلند و براق، سینه دیوار نصب شده، ایست میکند، شاید این ساعت کار میکند، و حرکت سریع و مداوم زمان را نشان میدهد، اما آنچه به چشم میآید، خلاف چنین حس معمولی و قراردادی است خیلی وقت است که بیحرکت ایستاده، بعوض تيك تاك خشك و نفرت آورش پوزخند میزند و وجودش را در اطاق زیادی حس میکند، حدس میزند بسهولت از هم متلاشی خواهد شد، از نگاه ناراحت و ترسناکش پیداست اما دیوار بدن او را از بشت محکم گاز گرفته است.

این حرفها که گفته شد، از کجا آمد؟ لابد تا بحال به وجود زنده‌ای در این اطاق پی برده‌اید، وحشتناك است ولی ناچار باید باور کرد، گوشه اطاق، روی يك قالیچه خراسانی که بوته‌های درشت و زنده‌ای دارد نشسته است، يك نیروی زنده و هوشیار است که در میان پوست و استخوان جای گرفته است، و عصب دارد، بخصوص دو چشم مشکمی در میان اسباب صورتش می‌درخشد، و از ترس انگار که درشت شده، پره‌های بینیش دائماً می‌پزد، لبهایش خود بخود روی هم فشرده می‌شود، اگر این موجود کوچولو که زنده است در این اطاق نبود هیچ حرفی نبود، اکنون گوشه‌ای نشسته و لاجرم فضای

اطرافش پر از حرف شده ، حرفهای گوناگون و مخالف ،
 بودن وی در این اطاق مثل يك اتفاق ناچیز و كوچك جلوه
 می کند ، اما ناگزیر ، و چاره ناپذیر ، بهمین جهت تأثیری روشن
 و آشکار دارد ، مثل آفتاب باطرافش سایه انداخته است ،
 عملی قابل ستایش و تقدیر از او سرمیزند ، با ابتکار و نیروی
 اندیشه اش مشغول ساختن است ، روی نقشه ای استادانه کار
 می کند ، شاید بشود گفت از غریزه و خاصیت طبیعیش پیروی
 میکند ، ولی نه ، بدون تردید فکری ظالمانه است

در هر حال نباید امیدی یسوده بخود راه داد ، زیرا خود او
 زیر تأثیر شدید اشیائی که دور و برش را گرفته دارد خورد می
 شود ، اصلاً وجود وی ساخته همین اشیاء است ، جلوی چشم
 هایش رنگ ، رنگهای گوناگون ، سیاه ، سرخ ، آبی ، زرد ،
 ماسیده است ، ولی انگار از يك ترس درونی حلقه چشمهایش
 دائم بزرگتر می شود .

خودش هم بتازگی چیزهایی فهمیده ، میدانند که دريك
 خبط و گمراهی دائمی گیر کرده است و قدرت ندارد ، برای
 يك لحظه هم که شده از آن جدائی گیرد ، خفقان آور است ،
 مثل ماهی که در آب زیست میکند و آرزوی چهره آفتاب را
 دارد ؛ ولی بافتاب نخواهد رسید مگر تن بمرک بدهد در آن
 حال هیچ چیز احساس نخواهد کرد .

گاهی کنار آئینه میایستد که خودش را تماشا کند ، معلوم نیست چه قصدی او را باین عمل وامیدارد ، در آئینه اشکل مختلفی از خودش می بیند ، مثل اینکه آئینه جادو شده است ، یکی از تصاویر میخندد ، دیگری گریه میکند ، آن یکی اخم کرده ، پهلوانیش منك و گیج پوزخند میزند ، پنجمی دهن کجی می کند ، بالاخره آخری بهت زده ، صورت خورابر میگرداند فقط پس کله اش نمایان میشود

..... این حرف ها همیشه هست ، بعلمت اینکه نیروئی زنده در این اطاق زیست میکند ، باز ما دچار پریشانی میشویم ، نظمی که ساخته بودیم از دست میدهیم ، مطالب نا گفته ماند ، چه کاری از دست ما ساخته است ، تنها امیدمان به این آدم تنها بود - این تنهایی بی معنی که فقط نامی از آن وجود دارد - اصلا باقضایا نمی شود از داخل روبرو شد ، باید پشت به آن ایستاد و تماشا کرد ، و از تخیل نیرو گرفت ، تانفس محقق و کنجکاو آدم قانع شود ، همگی پشیمان شده ایم و بچهره هم نگاه میکنیم ، یکی می خندد ، دیگری اخم کرده ، سومی پوزخند میزند

اکنون که در آفتاب ایستاده ایم ، این اطاق و موجود زنده ایکه در زاویه تنك و نیم روشن آن چمباتمه زده است بشکل افسانه وقصه ای محو و دور جلوه می کند ، مثل لکه ابری در

وسط آسمان پهناور از جلو نظر مان دور میشود .

این قصه ایست که هیچ گاه گفته نخواهد شد ، زیرا
نمیتواند در مغز و اندیشه جایی برای خود باز کند و خوشحالیم
که آنرا فراموش میکنیم .

آفتاب بی فروب

فکر میکند : « وقتی که این درد از کاسه زانوهایم
برود ، و خوب شوم ، بی توقف بمسافرتم خواهم رفت من از
جاده ای عبور میکنم که فراموش شده است ، میدانم راهی
است باریک ، شیشه تسمه ای سیاه رنگ بدور کوه پیچیده است
وازیك سمت بدره ای تنگ و عمیق برمیخورد ، الان آفتاب
بابه این دره میتابد و جاده را روشن میسازد ، من میان راه که
رسیدم اندکی میایستم . بافتاب تماشا میکنم ، لحظه ای بته
دره خیره میشوم ، میبینم درخت های کهن در میان علف های خودرو
و خشك شده بهم پناه میبرند ، و رنگی تیره و مأیوس دارند ،
آبی از زیر این تیرگی پنهان عبور میکند و بچشم نمی آید ،
فقط طراوت آنرا احساس خواهم کرد .

دلم میخواهد راهی بناکنم که بعمق این دره برسد و
پای سالم بی خطر از آن بگذرد ، در آنجا فکری بی پناه را
دلدار می دهم و با خود مأنوس سازم . عجب این افکار مرا فریب
میدهد ، و از خود دورم میسازد سبب میشود که منم این جاده

را فراموش کنم . ولی تازیانه‌ای باندیشه‌هایم میخورد ، آگاه
میشوم ، چشم بجاك را هم میدوزم ، و پای های پر قوت و
سالم را وامیدارم تا در همین جاده گام بردارد . حس میکنم
کم کم آشنا میشوم ، و بدنم با گرمای آفتاب انس میگیرد ،
اندیشه‌ای در مغزم میخندد ، و باخودم آشتی میکنم .

پیش از اینکه بآن جانور کوهستانی برسیم ، میدانم
گرسنه بر سر راهم ایستاده است . دندانهای گوشت خوارش از
زیر لبها بیرون زده است و چشمهایش در پی سایه‌ام میگردد ،
همینکه نزدیکش شدم ، روی برمیکرداند ، سرعت میگریزد ،
بجای پایش نگاه میکنم و بخود میگویم : « آیا گوشت من
برایش خوردنی نبود که مرگ مرا بدیگری واگذار کرد ؟ »
لبهایم برای خنده جمع می‌شود و با وحشتی غمناک براه میروم
یکبار بی اختیار برمیکردم برای اینکه به پشت سرم
تماشا کنم ، اما نگاهم بهیچ جانبند نمیشود ، وحشت زده از
کنار سایه ابری که بروی کوه افتاده است میگریزد ، بته‌دره
تیره رنگ پناه میبرد ، و در آنجا گم میشود . تا وقتی که بخودم
باز گردد ، بروی زمین می‌نشینم و انتظارش را میکشم . خوب
پیداست که این نشستن بیشتر با انتظار غروب است و میخواهم
شامگاه این جاده را ترك گویم ، شاید با نبودن آفتاب بتوانم
چیزی را فراموش کنم .

چه فکر زیبایی، ولی حیف، آفتاب در این مکان غروب
نمیکند، زیرا بغروب زندگی من بستگی دارد و مجبورم
سراسر راه را در روزی بی پایان طی کنم.

بالاخره بغروبی میرسم، در آن روشنائی خاکستری
رنگ خونی میریزم، هم اکنون سایه این خون روی گردهام
سنگینی میکند و دلخوش هستم.

از سرایشی انتهای این جاده پائین میروم، برای صاف
و هموار میرسم، درست در همین وقت مرد تفنگدار را خواهم
دید که در پهنای راه قدم میزند، حتماً آفتاب چهره اش را سیاه
کرده است. باو سلام میکنم و نزدیکش میروم، خیال میکنم
جواب سلام مرا نخواهد داد. منکه دلگیر نمیشوم، مثل
خودش خاموش میایستم. به تفنگش چشم میدوزم فکر میکنم:
«مدتی است ازین تفنگ مواظبت نمیکند و از کار
افتاده است، گویا به بیفایدگی آن پی برده با اینحال لش آن
را همیشه با خود دارد.»

این فکر مرا میترساند، لرزشی محسوس بیدنم دست
میدهد که او متوجه خواهد شد، با کونه تفنگ بگرفتهام
میکوبد. آنگاه هر دو کنار هم در طول جاده راه میرویم، این
مرد تاجاییکه مأمور است مرا همراهی خواهد کرد، نمیدانم
چه مدت، اینرا طول میکشد، اصلاً نمیخواهم بفهم مرا

بکجا میرد ، هیچ با آسمان و اطرافم نگاه نمیکنم شبیه کوری
قدم برمیدارم . بریگهای زیر پایم مینگرم که از شدت بیچارگی
در این آفتاب بی غروب میسوزند و نگاهی اندوهناک دارند .

چند قطره عرق از پیشانیم می چکد ، و بروی چند دانه
ریک پخش میشود ، و چهره آنها را مرطوب میسازد ، ناگهان
رخوتی پایم را میگیرد ، میایستم ریگها را از زمین برمیدارم
نزدیک صورتم میبزم مثل اینکه میخواهم آنرا ببوسم ، بعد
در جیبهایم نگاه میدارم .

بخیالم میآید که این مرد تفنگدار بحرکات من میخندد ،
باشتاب نگاهم بچهره وی میافتد . او نمیخندد و آب در حلقه
دیدگانش میلغزد ، انگازی که میخواهد با من حرف بزند .

با گونه تفنگ بروی استخوان برآمده کتفم میکوبد
که تیر میکشد ، ناله ای میکنم ، باز هر دو دوستانه در کنار
هم راه میرویم . از زیر نگاهم که بزمین افتاده است سیاهی
هیكل هر دو مان پیدا است ، میل میکنم با این دو نفر صحبت کنم ،
اما حرفایم شباهت بیکنوع سؤال دارد که خودم جواب آن را
میدهم و از زیر لبهایم پس میزنم . دوباره بجای اولش باز میگردد ،
گوشه مغزم کز میکند و می نشیند .

چه خوب ، یکوقت سر بلند میکنم ، می بینم که مقابل
کلبه ای ایستاده ایم . تفنگدار ، همین مردیکه همراه من است ،

اول داخل میشود، و مرآشینه سایه اش بدنبال میکشد. خیلی خسته ایم، بروی نیمکتی شکسته کنار هم می نشینیم، که جلوی يك ميز چهار گوش زرد رنگ قرار دارد، و فضای كوچك اطاق راتنگ تر جلوه میدهد.

رفیق من تفنگش را کنار ميز بروی زمین میگذارد بطوریکه لوله پوسیده آن بیایم میچسبد، و جرأت نمیکنم آنرا بعقب بزنم. او خم میشود، از زیر ميز درون جعبه ای كوچك دوشقاب لب تخت چینی بیرون میآورد، هر دو را بروی ميز میگذارد، باعجله پاره ای نان با مقداری ماهی سرخ شده و چند دانه سیب زمینی آب پز در وسط بشقابهای چمند. لابد یکی از این دو ظرف غذا برای من گذاشته شده، دست میبرم آنرا از میان ميز جلویم میگذارم خوراك ها را بیرون میریزم و بتصویر مرد راهب که کف بشقاب نقش شده است تماشا میکنم، باید خیلی زیبا باشد، چهره ای متین و آرام دارد، حالت سپیده دمی را بخاطر میآورد که وقتی در زیر آفتاب نیمه روز بفروغ می انتظار آن نگاه میکردم. در این موقع دستم از پی چیزی میگردد ناگاه رینگها را از جیب شلوارم بیرون میآورم، و بداخل بشقاب میریزم، هنوز در اثر گرمای آفتاب میسوزند و رطوبت عرقی که از چهره من چکیده است احساس میشود.

دودانه از ریگها را پهلوی هم قرار میدهم که چهره مرد
راهب را پوشاند، و سیاهی لباسش را در زمینه سفید بشقاب
محو میکنم.

تعجبی در فکرم روی میدهد، چشمم پیریدگی لب
بشقاب می افتد، و صدای میچ میچ غذا خوردن مرد پهلویی-
گوشت را اذیت میکند، چطور؟... روی نیمکتی نشسته ام،
يك ميز چهار گوش زرد رنگ چشمم میخورد، آفتاب بی پروا
در بیرون میتابد و هیچ خیال رفتن ندارد، لاشه يك تفنگ ساق
پایم را میچود و مغز استخوانم را میسوزاند،... مردی مسافر
هستم، حالانیمه راه نشسته ام، آیا مطلب از این هولناکتر نبوده
است؟ غافل نیستم؟

رفیق راهم از جایش بلند میشود، بگوشه اطاق میرود،
در آنجا تشك کاهی روی تخت را پهن میکند، بعد تفنگ
خود را بکول میگیرد و در آستانه در کشيك میدهد. باینکار
بمن میفهماند که میتوانم بی دغدغه بخوابم، اما خوابیدن صلاح
نیست، باید سعی کنم از غرو بی بگذرم و در مهتاب سرد شبانه اش
چشم بر هم گذارم، باین آرزویم میرسم.

ولی آفتاب ستیزه جو چنین امیدی نمیدهد، متکبر بر اه
غم زده ام چشم انداخته است.

باریگها بازی میکنم، یکدانه از آنرا زیر پای مرد

راهب میگذارم و بقیه را روی هم قرار میدهم اما بند
نمیگیرد، یکمرتبه کف بشقاب میریزد و صدائی قشنگ
بلند میشود.

صدای بازی من بگوش کشیکچی میرسد، همانطور
که بین چهارچوب در ایستاده است برمیگردد نگاه
میکند. می بیند، من بیدار مانده ام، دارم بازی میکنم
این کار بمذاقم خوشتر آمده است تا اینکه در غروب
مصنوعی بخوابم.

بیچاره چه فکر میکند؟ بکنار تخت میآید، با لباس
میخوابد، تفنگش را میان دو پایش جا میدهد و براحتی
چشم برهم میگذارد، ... گویا دلش سوخته باشد، خواسته
بحال خود آزادم گذارد، اما باورم نمیآید و باندیشه امراضی
نمیشوم، برای اینکه او فکر کردن بلد نیست، و بحکم
وظیفه اش عمل میکند، منم می ترسم از این آزادی-م
چشم پیوشم.

در آستانه درمیایستم که حرارت آفتاب بر پوست بدنم
بنشیند و اعصابم را گرم کند.

مرد خفته و قتیکه تنها شد، بیدار میشود، مانند من چه
فایده ای دارد، گذشته از این نمیخواهم کسی را برنجانم، یا
خشمگین سازم، باطناً مردی بزدل هستم، و مثل کودکی

فرمانبر دارم، گرچه پایم حالت اسبوحشی دارد، و دیر رام
میگردد. سنگ دیزه‌های کف جاده برق میزنند، پایم آنها
را لگد میکند، این چه کاری است؟ هیچ کس نیست جلویم
را بگیرد، مابین من و این مرد خفته حرف بزنند، همه کارها
بدست خودم انجام خواهد گرفت.

آیا ترس دارم از اینکه خطائی کنم؟ نه، کارهایم بمن
مربوط نیست، خودم را آزاد گذاشته‌ام.

همینطور که میروم، یکمرتبه یکه میخورم، تقریباً
تمام ساق دست راستم تا آرنج بسوزش میافتد، نگاه نمیکنم،
چیزی نیست، خراش برداشته است، و خونی سیاه رنگ رویش
دلته شده.

اما چرا؟ منکه از جایی بالا نرفته‌ام، یا از چنگ کسی
نگریخته‌ام که غضبناک شود و ناخن بساق دست من فرو کند.
غمناک میشوم، اندیشه‌هایم وحشت زده بدور پایم می‌پیچد و
بزیر آفتابم مینشانند، دیگر نمیتوانم راه بروم، پایم گز میزند،
نفرتی وجودم را میگیرد و در روحم احساس نکبت میکنم،
مغز استخوانهایم ضعف میرود، و در گوشتهای بدنم خورده
میشود، بلند بلند میگویم:

«گویا سفرم نیمه راه خاتمه یافت و از روشنی آفتاب
بیرون نمیروم» درد این سخن برای وجودم زیادی است، مثل

کرمی پیچ میخورم و در مغزم دست و پا میزنم ، عاقبت تلاشم
بی نتیجه نمی ماند ، نوری خفه و گرفته از خودم بیرون میدهم که
جلوی آفتاب را میپوشاند ، پنهان میشوم و نور آفتاب سر اسیمه
بدنالم میگردد .

ولی باین غروب نمی سازم ، زیرا با هم مانوس هستیم و
تیرگی فضایش بخودم تعلق دارد . شکنجه ام نمیدهد غروب
بی خاصیتی است ، بدن من احتیاج بزجر دارد ، باید گناهی
کنم ، تا با رزوم برسم ، اما چگونه ترتیب کارها فراهم کنم ؟
افکارم شکل نمی گیرند ، وضعیکه دارم چنین اجازه ای
نمیدهد ، در جایی هرج و مرج و بی شکل گیر کرده ام ، باین حال
چطور دست بزانو بنشینم ؟

از همه جا میگریزم ، بجای اولم باز میگردم ، میبینم
پایان سفرم بغروب رسیده است ، و پهنای آفتاب پیشاپیشم حرکت
میکند . بی اختیار راهی را که از آن گذشته ام باز تماشا میکنم ،
و نگاهم از کلبه ای که در آن نشسته بودم ، جلوتر نمیرود ،
انگار که انتظاری دارد .

زندگی جاویدان

به « س - سپهری »

آقای «شهریار» در اطلاق خواب خانمش را باز کرد ،
با ملایمت گفت :

- این صدای پای تست ، داری چکاو میکنی ؟
« مجسمه » از جلی مصولیش حرکت کرده بود ، بکنار
پنجره رفته بود ، کوشش میکرد که دریچه را باز کند از
همانجا گفت :

- مدت‌هاست کسی غیر از من در این اطلاق نیست
دارم پنجره را باز میکنم که آفتاب عصر را به بینم ، من تابش
ملایم آفتاب را در این هنگام دوست دارم .
آقای «شهریار» در اطلاق رایش کرد ، آمد لب تخت
نشست . در اینحال صورتش يك حالت جدی و اندکی خشونت
آمیز بخود گرفت گفت : « چرا نمیروی ؟ » این کلام را بالحنی
محکم و در عین حال مهربان ادا کرد .

« مجسمه » دوپچه را باز کرد ، آفتاب در اطلاق افتاد ،

او لحظه‌ای بهمان شکل که پشت به آقای شهریار داشت به بیرون نگریدست، ناگهان برگشت، آنوقت چهره‌اش در تاریکی قرار گرفت، آرامی جواب داد:

- خیلی وقت است که فکر کرده‌ام باید بروم، بالاخره خودم را گم میکنم، ولی او کی می‌آید؟

- کی؟ خانم را میگوئی؟ حالا فرسنگها از این جا دور است، او بمسافرتی طولانی رفته، اکنون داشتم برایش نامه مینوشتم، فکر کرده‌ام همینکه برگشت او را بخارجه بفرستم، آیا منتظر او هستی؟

- نه، خودم هم نمیدانم، هیچ چیز نمیدانم، چرا منتظر او باشم؟

- گوش کن، منم تاچندروز دیگر بمسافرت خواهم رفت، دیگر کسی در این خانه نمی ماند، به بینم، آنوقت بازهم اینجا میمانی؟

"مجسمه" لب در گاه نشست، دستش را زیر چانه گذاشت، گفت:

- بودن، یا نبودن شما در این خانه برای من فرقی نمیکند، يك چیز دیگر، يك نیروی پنهانی مرا اینجا نگه داشته است.

آقای شهریار با خودش زمزمه کرد: يك چیز دیگر؟

آهان .

سر مجسمه کمی بطرف پنجره برگشت . آفتاب نیمرخ
او را روشن کرد ، آرام آرام گفت : بلی ، من مانند اینجارا
وظیفه خودم میدانم ، اگر میشد تا بحال رفته بودم ، بعلاوه من
یکبار از اینجا رفتم .

آقای شهریار از لب تخت بلند شد و گفت : چطور ،
شما کی رفتید ؟ آیا خانم هنوز بمسافرت نرفته بود ؟
مجسمه اول درنگ کرد ، لحظه ای سکوت گیرنده ای
دست داد . بعد صدای او در خاموشی پیچید :

— نه ، او در اطاق نبود ، و من ناگهان گرمای زندگی
را در خودم حس کردم ، چشמהایم کاملا باز شد . این همان
لحظه ای بود که من زنده میشدم ، وجود فاصله بفاصله ، از
تاریکی عمیقی بیرون میآمد ، اولین بار ، آزادی خودم آگاه
شدم ، قلبم از لذت بی پایانی میطپید ، راه افتادم ، شب بود ،
ظلمت در اطرافم سنگینی میکرد ، ناگاه بنظر آمد که این
تاریکی را میشناسم ، با اضطراب از چند پله پائین رفتم ، در
حیاط کنار حوض آب ایستادم خیلی ، خیلی آنجا ماندم ،
بدرختها ، بمهتاب نگاه میکردم ، مثل چیزیکه هوشیار میشدم ،
دردی عمیق ته وجودم حس میکردم ، بالاخره بکوچه رسیدم ،
از چندین خیابان و محله گذشتم ، جلوی خانه ای متوقف شدم ،

در بسته آنرا باز کردم، خانه‌ای کوچک بود، در ایوان جلوی
عمارت، يك كبوتر چاهی راه می‌رفت، من باطاق دست چپ
رفتم، بالای مرده ایستادم، پنجره باز بود، از آنجا مهتاب
روی جسد افتاده بود، کمی بعد، نمیدانم چه قدر از وقت می‌گذشت،
دیدم كبوتر چاهی پرپر زنان در اطاق آمد و از پنجره گریخت
فکر کردم، منم باید همین الان بمیرم، زیرا امرك مرا محاصره
کرده بود.

از آنجا بیرون آمدم، سمت شرق آسمان سفید رنگ شده
بود، بانك خرو سها از دور شنیده میشد، من وارد خانه شدم، از
پله‌ها بالا رفتم، در اطاق حس کردم سرجایم ایستاده‌ام، اما از
خودم می‌پرسیدم به کجا برگشته‌ام؟

— پس او مرد؟

— او کیست؟ آری مرده شما چه خبر دارید؟

— او مستاجر ما بود، در همین اطاق می‌نشست،

کارش مجسمه‌سازی بود، يك شغل هنری، کار آدم‌های خیالی
که از زندگانی رانده شده‌اند، نمیدانند زندگی کنند
یا بمیرند.

سر مجسمه‌هرکتی کرد، صورتش پشت بآفتاب، کاملاً

در تاریکی قرار گرفت.

آقای شهریار گفت: «معذرت می‌خواهم، اکنون جای

اینگونه حرفها نبود ، اندکی ساکت ماند ، آنگاه دنبال حرفش را گرفت :

— او کم معاشرت میکرد آدمی گوشه گیر بود ، پیوسته شب ها و روزها ، در اطاقش سرگرم کار بود ، خیلی کم دیده میشد که از خانه بیرون برود ، خانم منم ، برخلاف عادتش که هر روز بخانه دوستانش میرفت ، یا برای خرید از خانه خارج میشد ؛ اغلب در منزل میماند . البته من هیچگاه با او نگفتم چرا روز ها مثل گذشته از خانه بیرون نمیروی ؟ چه چیز ترا بماندن در خانه علاقه مند کرده است ؟ نه ، ما باهم بخوشی زندگانی میکردیم ، ومن باین سعادت خانوادگی احترام میگذاشتم ، طبعاً ، مایل نبودم با اینگونه حرفهای مشکوک به خوشبختی خودم اطمینان یابم . یکمرتبه از کلفتم شنیدم که گفت : « موقعیکه شما نیستید خانم تمام روز را در اطاق او بسر میبرد » من پیش خودم میگفتم : او آدمی نیست که این شکل زندگی را بپذیرد ، کاملاً خاطرم جمع بود ، ولی کم کم بین من و خانم یکنوع فاصله ، یکنوع سردی ایجاد شد . بالاخره با او گفتم که از خانه ام برود ، چون وجود او خود بخود در زندگانی من دخالت میکرد و قتیکه با او تکلیف کردم از خانه ام بروند کی در جواب دادن من فکر کرد بعد گفت : باز هم احتیاج بفکر کردن دارد .

من پر خاش کنان گفتم: خیر، من بزندگان، و بسعادت
خودم علاقه دارم، نمیخواهم که او باعث شود همه چیزم را
از دست بدهم، باید همین فردا از خانه ام بروم.

در اینجا آقای شهریار، ناگهان سکوت کرد، آنگاه
گفت: او چند روز بعد از خانه ما رفت، کم کم من بزندگان
خودم رسیدم..... تا اینکه تو آمدی.

- من، من از کجا آمدم؟

- یکروز وقتی که مشغول صرف صبحانه بودیم، نوکرم
آمد کاغذی بخانم داد، نامه از او بود، بتوسط مردی فرستاده
بود که مجسمه ای هم همراه داشت، مجسمه را برای ما آورده
بود، خانم خیلی خوشحال شد ولی من میل داشتم پس فرستاده
شود، البته هیچ نگفتم، خانم مجسمه را در اطاق خوابش
گذاشت، وقتی که دوباره آمد سرمیز نشست از من خواهش
کرد که اجازه دهم او بخانه ما بیاید، یعنی همسایه ما بشود.
من چنین اجازه ای ندادم، غضبناك از سرمیز برخاستم،
اما باز آن سردی بین ما ایجاد شد. اغلب در اطاقش کنار
مجسمه می نشست.

حالا این مجسمه چه بود، چه جور برای شما توصیف
کنم، چشمه ای که در آن صراحت و خیرگی دیده میشد اما
بهیچ مینگریست، همکلی کشیده و قد برافراشته ای که میخواست

فقط بدبختی خودش را ثابت کند ، من از خودم میپرسیدم که چرا او این مجسمه را برای ما فرستاده است ؟ من در آنوقت میتوانستم بالگد تمام هیكل مجسمه را خورد کنم ، یا آنرا مثل چیزی مصرفی از پنجره بیرون بیاورم ، ولی صبر کردم ، تحمل بخرج دادم حالا ، بشما میگویم که بروید ، زندگانی من دارد از هم می پاشد

ناگاه ، مجسمه از لب درگاه بلند شد ، و گفت : " من رفتم " بعد آهسته آهسته از در اطاق بیرون رفت آقای شهریار ، از جا بلند شد ، با خوشحالی فکر کرد ، همین الان نامه ای برای خانمش بنویسد که فوری مراجعت کند .



مجسمه بالای سر مرده نشسته بود ، جسد زیر سنگینی مهتاب که از پنجره می آمد ، لحظه بلحظه در یکنوع تاریکی فرو میرفت ، کموتر چاهی جلوی ایوان راه میرفت ، گاهی در هوا پزوا می گرفت ، مجسمه زمانی بجسد خیره میشد ، آنگاه بمهتاب تماشا میکرد ، گاهی دست روی قلبش میگذاشت که ضربان منظم و متوالی آن هر لحظه زندگانش را اعلام میکرد ، یا متوجه حرکت ممتد و قطع نشدنی خون در رگ و پی وجودش میشد ، اینها ، بنظرش کافی بود که بهش بفهماند

زنده است .

فکر میکرد ، حرکت زندگی در این جسد ، ایستاده ،
حالا در این وجود دیگر ادامه مییابد ، یعنی خودش ، کسیکه
بالای سر جسد نشسته است ، مجسمه ای که از يك خانه ناشناس
بزندگی آمده است .

یکبار از جایش بلند شد ، آمد در ایوان ، نوک پا ، آهسته
جلو رفت ، با تردستی کبوتر را گرفت آنگاه ، نوازش کنان در
چشمهای درخشان حیوان نگاه کرد ، گفت : « یاباهم بآنجابرویم »
بعد با او باطاق برگشت ، دوباره بالای سر مرده نشست ، دست
بر پشت حیوان کشید ، سپس از پنجره پروازش داد ، کبوتر بال
زنان رفت لب بام نشست ، از آنجا چشم در اطاق دوخت .

مجسمه بجسد دست زد ، یکنوع گرمی ملایمی احساس
کرد ، هنوز تازه بود ، مثل اینکه همین الانه مرده باشد .
فکر کرد « همیشه باید اینجا بنشینم ، چه قدر دردناک است » اما
بعد ، با آزادی خودش اندیشید ، حس کرد ، آنقدر آزادست
که قادر است تاته دنیا کشیده شود ، چرا پهلوی این جسد
بنشیند ، برود بیرون ، اصلا از اینجا برود خودش را گم کند .
..... هوا کاملاً روشن شده بود ، از آنجا بیرون آمد ،

کوچه ها ، و خانه ها ، مثل اینکه بیدار میشوند ، بنظرش میآمد
حالا همه محله و شهر از خواب بیدار میشود ، از بعضی خانه ها

تک و توکی آدم بیرون می‌آمد. لابیات فروشی و فرینی پزئی
محلله باز بود، نوی این دکانها کمی شلوغ بود، گربه‌ها از
این سوراخ بآن سوراخ تیزکی میدویدند، چند تاسگ دنیال
هم سنگین و آرام، از میان کوچه میگذشتند، یک مرد نوکر
باب، تکه‌ای نان پیش سگها پرت کرد، اما آنها بی اعتنا
گذشتند.

مجسمه گرسنه بود، بدکن فرینی فروشی رفت، صاحب
دکان، یک کاسه فرینی داغ برایش آورد. او اول کمی مزه مزه
کرد، بعد با حرص تاته کاسه را خورد، از جا بلند شد، دست
کرد در جیبش، چند سکه پول بصاحب دکان داد، از آنجا
بیرون آمد.

باز چشمش بسگها افتاد، آنها آهسته در کنار هم میرفتند،
مجسمه پشت سر آنها راه افتاد، اما سگها در یک کوچه تنگ
پیچ خوردند، او مجبور شد که زاست برود، وقتی که بخانه
آقای شهریار رسید، مدتی بود که از روز میگذشت، آقای
شهریار، لباسش را پوشیده بود، و خانمش داشت گره کراوات
وی را می بست.

مجسمه بی صدا از پله‌ها بالا رفت، داخل اطاق شد،
سرجایش ایستاد. آقای «شهریار» گونه‌های خانمش را بوسید
و از خانه بیرون رفت.

چند لحظه بعد خانم باطاقش آمد ، اما در آستانه در
مبهوت ایستاد . مجسمه گفت : چرا تعجب میکنید ، من میبایست
بر میگشتم ، آخر او مرا بشما هدیه داده است ، ولی من داشتم
میرفتم ، ناگهان اینجا آمدم

زن خندید ، در اطاق را پیش کرد آمد کنار مجسمه
ایستاد ، گفت : من خیلی خوشحالم ، شوهرم میگفت شما
برای همیشه رفته اید ، حالا خیال دارید بمانید ؟
نمیدانم ، هیچ چیز نمیدانم ، از طرفی ، او مرده است ،
باید بالای جسد او باشم ، من نمیتوانم او را فراموش کنم .
- پس آنجا میروید ، من شما را دوست دارم ، بشما
خواهم آمد ، لااقل گاهی با نجامیآیم .

خانم ، حرفش را تمام نکرده ، بی تاب باغوش مجسمه
رفت ، و سرش را روی شانه وی گذاشت .

مجسمه گفت : نه معلوم نیست آنجا بروم ، چون من
آزادم ، جایی میروم که بمیل و آرزوی خودم باشد ، بهین ، من
آفتاب را دوست دارم ، اغلب روزها که اینجا تنها بودم ، مونسم
آفتاب بود ، میرفتم پنجره را برویش باز میکردم ، او یکمرتبه
باشادی میآمد ، گرمای خودش را بمن میداد ، و اطاق را روشن
میکرد حالت پراز کیفی بمن دست میداد ، آرزو میکردم
بروم ، بیک نقطه دور و نامعلومی ، سهم خودم را از این آفتاب

بآنجا ببرم، باهم تنها باشیم، آنوقت در آنجا من بغم خودم، به سرنوشت شوم خودم، به نکبتی که مرا به زندگی آورده است بیاندیشیم، اما ناگاه خشم فکر مرا نگه میداشت جلوی آرزوهایم سد میشد.

خانم وحشت زده خودش را از آغوش مجسمه بیرون کشید و گفت: اوه، چرا خشم؟

- فکر میکردم، بنظر میآوردم که هنوز آزاد نیستم در هیچ چیز آزادی ندارم..... من در جسدی متولد شده‌ام جسدی که بامن بیگانه است. باید خیلی کوشش کنم، اول از این اطاق بیرون بروم، بعد از کنار آن نعلبش بگذرم، آنوقت بخودم برسم، باخودم جفت شوم.

- آن نعلبش؟ که را میگوئی؟

- همان مجسمه ساز همسایه شما، کسیکه مرآ ساخته فکر کن او در زندگیش همه کوشش این بود که خودش را در من تحلیل ببرد، و من همه رنج و مشقت او را درخودم حس میکنم، او با آرزویش رسید، همینکه مرد من کاملاً زنده شدم، اولین بار، بسوی خود او رفتم، ولی مرده بود، هیچ باور نمیکردم، حالا منم سعی میکنم، خودم را در قالبی بریزم، افسوس که حس میکنم بتمامی مثل او نیستم، آن قدرت و نیروی لازم را ندارم. با اینحال کوشش میکنم در

فضائی کم شوم، یکبار وقتی که شما در روی تخت، خواب بودید
بفکر من رسید؛ که چه خوب میشد در رؤیای زیبای شما محو گردم
چقدر این اندیشه مرا بوجد میآورد، اما آگاه میشدم این آرزو
در وجود و روح او بوده است.

- آری، او بهمه چیز من عاشق بود، ولی هیچگاه
میل خودش را آشکار نمیساخت.

- حالا، اغلب آرزو میکنم، در یک بوته گل، کنار یک
مرزآب خاموش جا بگیرم، اما میدانم این همان آرزوست
که باین صورت مرا می فریبد.

- چه فکرها، بیهوده خودت را ناراحت میکنی، همین
جا پهلوی من باش، اگر دلت بخواهد شبها ترا پیش خودم
میخواهانم، آنوقت سعی کن در خواب من غرق شوی.

- من، افسوس باید همیشه اینجا باشم، از آنجا که
بیرون آمدم، بفکر آزادی خودم بودم، بخیال خودم، بازاده
خودم، بسوئی میرفتم ناگهان اینجا پیدایم شد. نیروی شومی
زندگی مرا میگرداند.

خانم شهریار خندید، با کرشمه بوسه ای از مجسمه
گرفت، بعد گفت: او هم از همین حرفها بمن میزد، حالا
گوش کن، من امروز در خانه یکی از دوستانم مهمان هستم،
تو همین جا باش، بافتاب تماشا کن تا من بیایم.

مجسمه با خودش فکر کرد « او هم همین حرفه را را
 هیزده ، اما من از او بد بخت ترم » بعد بلند بلند گفت :
 شما میروید . باشد ، ولی باقا حرفی نزنید ، باونگوئید
 که من دوباره آمده ام .
 خانم خندید ، و گفت « بچشم » و از اطاق بیرون رفت .



نیمه های شب بود ، مجسمه داشت پنجره اطاق را باز
 میکرد ، صدای چفت در ، خانم را از خواب بیدار کرد بلند شد
 روی تخت نشست آهسته گفت : چکار میکنی ؟
 - میخواهم مهتاب را به اطاق بیاورم ، الان روی
 مرده او افتاده ، به این طریق من میتوانم بهتر به آنجا
 فکر کنم .

خانم از تخت پائین آمد ، رفت جلوی پنجره ، کنار
 مجسمه ایستاد ، به بیرون تماشا کرد ، سرش را نزدیک او
 برد و گفت : چه مهتاب قشنگی ، بین روی بام خانه ها موج
 میزند ، مثل روحی زیبا ، در جسد شب رفته است ، شب مرده
 را زنده میکند ، چه خوب شد که از خواب بیدار شدم ، بیا
 برویم با هم بخوابیم ، آیا میل داری ؟
 مجسمه پس از لحظه ای سکوت گفت : نه

خانم خودش را بمجسمه چسباند ، گفت : پهلوی شو
چقدر آزادم ، اما با او که بودم ، هیچوقت جرأت نمی-کردم
اینطور خودم را به او بچسبانم .

- من مخالفتی نمی-کنم ، چون هیچ احساسی نسبت بتو ندارم ،
اگر میلی در این میان پیدا شود ، بی شك ته مانده عشق او
است که در وجود من مانده است .

در این لحظه خیالی بمجسمه دست داد ، بعد خود بخود ،
دست در جیب کرد ، خنجری بیرون آورد ، با احتیاط پشت سر
زن نگذاشت ، اندیشید " این خنجر از کی در جیب من
مانده است ؟ "

زن سرش را از روی شانه مجسمه برداشت گفت " مرا
بیوس " صورتش را نزدیک صورت مجسمه برد و در چشمهای
او نگریست ، ناگاه لرزشی خفیف ببدنش دست داد ، اما باز
خودش را به او چسباند ، و گفت :
" آیا میدانستی که او میخواست مرا بکشد "

- چطور ؟ او چنین خیالی داشت ؟ شوهر شما حرفی
به من نزد . .

- يك شب با خنجر ، بالای تخت من آمد ، اما هماندم
من از خواب پریدم و جیغ کشیدم ، شوهرم هر اسان باهفت تیرش
به اطاق آمد ، و گرنه مرا کشته بود .

دست مجسمه میلرزید، ولی با قوت خنجر را نگه داشته

بود، با صدای مرتعشی گفت: چرا؟

زن باز سرش را روی شانه مجسمه گذاشت و گفت:

همان روز شوهرم به او گفته بود که از خانه ما برود، او هم قول داده بود، اما نمیدانم چرا این خیال بسرش آمده بود، بعدها هم از او نپرسیدم یعنی جرات نکردم.

- مگر شما باز هم او را ملاقات کردید؟

- آره، خانه او را پیدا کردم، گاهی بسراغش میرفتم،

یکمرتبه از او خواهش کردم، یکی از کارهای تمام شده خود را بمن بدهد، گفت: «خیال دارم مجسمه تمام قد مردی را بسازم، اگر دیگر پیش من نیایی آنرا برایت میفرستم» منم از آن ببعد دیگر با آنجا نرفتم تا یکروز مجسمه را برای من فرستاد، می بینی؟ در حقیقت من شما را از او خواسته بودم.

مجسمه با شفتگی گفت: «او میخواست شما را بقتل

رساند، ولی موفق نشد، اگر شما اجازه میداد که گاه گاهی مثل حالا، باغوشش بروید، بی شك باین آرزویش میرسید» ناگهان دشنه را با قوت در پشت زن فرو کرد، بطوریکه او فرصت فریاد کشیدن نیافت، از شدت درد روی دست مجسمه از حال رفت.

مجسمه نعش را کنار پنجره روی زمین گذاشت، از

اطاق بیرون آمد ، از بله ها گذشت ، اما صدای پای وی که در
عمارت پیچیده بود ، آقای شهریار را از خواب بیدار کرد ، با
شتاب برخاست اول هفت تیرش را از زیر بالش برداشت ، آمد
جلوی ایوان ، مجسمه را دید که از حیاط میگذرد ، مثل اینکه
بطرف درمیرفت . به اطاق زنش رفت تا از او سؤال کند آیا
مجسمه آنجا بوده . همینکه در اطاق را باز کرد ، جسد زنش
را جلوی پنجره زیر مهتاب دید . فریاد کشید ، از اطاق بیرون
آمد لب ایوان رفت و چند تیر بسوی در حیاط انداخت .

اما مجسمه رفته بود ، از چند کوچه هم گذشته بود ،
داشت از يك محله تاريك میگذشت ، زمانی جلوی يك خانه ،
روی سکوی سنگی آن نشست ، تنش خسته و کوبیده بود ،
اعضای سست و بی حالش در حرارت شدیدی میسوخت ، دهانش
مثل چوب کبریت خشك شده بود ، بسختی نفس می کشید . با
خودش گفت : «چه خوب میشد همین جا ، در همین لحظه بمیرم .
کاش ساعتهای آخر عمرم را طی میکردم» اما مرك را در يك
فاصله بعید که بتصورش نمیآمد ، میدید . از جا بلند شد ، آهسته
آهسته خودش را کشاند ، داخل خانه شد مهتاب حیاط را
روشن کرده بود ، مجسمه به اطاق رفت ، ناگاه بوی لاشمرده ،
بوی تعفن شدیدی بمشامش خورد ، نگاه کرد ، دید جسد
گندیده ، بدن مرده مثل گوشت ساطوری از هم وارفته ، رفت

ته اطلاق گشت ، يك سطل حلبی پیدا کرد ، آورد قطعات جدا
 شده بدن مرده را در سطل رویهم ریخت ، بعد آنرا برد ته
 حیاط جا داد ، دوباره به اطلاق برگشت ، ملافه تخت را پشت
 و روانداخت ، آنوقت روی آن دراز کشید ، ساق پاهایش را
 بهم جفت کرد ، دستهایش را راست دو طرف بدنش گذاشت.
 حالا مهتاب بیدن زنده اومی تافت ، صورتش را بطرف آسمان
 گرفت عکس ماه ته چشمهایش افتاد ، باین شکل اندکی خود
 را راحت احساس میکرد ، یکنوع آسایش سکر آوری ، همه
 بدنش را فرا میگرفت ، مثل اینکه خوابش میبرد ، یا یک
 جور مردنی برایش رخ میداد . فکر میکرد : حالا باید بدنیای
 اولش باز گشت کند ، دوباره سنگ بشود ، بعالم جمادات به-
 پیوندد.... ناگهان جای این افکار ، ترس عمیقی نشست ، اصلاً وجودش
 شکل ترس را بخود گرفت بنظرش آمد ریختش تغییر کرد ، کم
 کم ، باز توانست فکر کند ، اما این بار ، بگناهی که هر تکب
 شده بود می اندیشید ، بجنایت همین چند لحظه قبل ، به -
 دستهای خونین خود نگاه کرد ، زمزمه مانند گفت « اوهم
 میخواست او را بکشد ، نیروی این قتل ، از او درمن مانده
 بود ، نه من جنایتی نکرده ام اما این دستها مال من است ، حس
 می کنم خون بدستهای من چسبیده است ، حتماً ، اراده ای از خودم
 نشان داده ام ، حالا باید در سراسر زندگی بار این بدبختی را بلخودم

بکشم، آنطور که تصور میکردم آزاد نشدم نه، منم باید در این بدبختی حل شوم، از این راه سعادت جاودانی برسم» در این لحظه، لبهایش رویهم فشرده شد، و اندك اندك، بسکوت و خاموشی دور و برش پیوست، مهتاب همچنان بر بدن زنده او میتابید.....

..... از خانه که بیرون میآمد، با خودش می گفت: «در یک خانه غریب، در يك محله نا آشنا، گوشه اطاقی بزندگی آمدم، اکنون باید بگردم، جستجو کنم، بینم باید کجا بمیرم آیا منم مجسمه ساز خواهم شد؟»

آنگاه به کوچه آمد، سفیده صبح تازه دمیده بود، چشم مجسمه بچند سگ زرد افتاد که دنبال هم سنگین و آرام راه میرفتند، مثل اینکه از سگ بودن خودشان شرم داشتند، مجسمه لحظه ای با آسمان نگاه کرد و روزه شده بود، کوچه و محله از خواب بیدار میشد، کلفت و نو کرها، فاصله بفاصله از خانه ها بیرون می آمدند، چند گربه هراسان به این طرف و آن طرف میدویدند، مجسمه بدکان فرینی فروشی محله رسید، جلوی دکان بالای پاتیل فرینی چراغ می سوخت، چند نفر آنجا نشسته بودند، مجسمه داخل دکان شد، پهلوی آن چند نفر نشست، صاحب دکان هماندم يك كاسه فرینی داغ جلویش گذاشت و او را مزه مزه کرد، اما بعد با ولع تا ته آنرا سر کشید، پا شد پول

آنرا بصاحب دکان پرداخت و از آنجا بیرون آمد، باز آن چند
تا سنگ زرد را دید، آنها همراه هم آهسته میرفتند، مثل
اینکه همه شان در يك بدبختی شريك بودند، ولی پیدا بود جدا،
و تنها در کنار هم راه میروند، مجسمه پشت سر سگها راه افتاد،
اما آنها در کوچه تنگی پیچیدند و او را استرفت.

..... خیلی راه رفته بود، حالا از میان يك پس کوچه تنك
میگذشت، ناگاه سنگینی غمی، يك غم نا آشنا او را می-ان
کوچه، جلوی در خانه ای نگه داشت مجسمه نگاهی کرد، در
قهوه ای رنگ کهنه ای بود، صدای پائی از داخل خانه شنیده
میشد، مثل اینکه کسی میآمد در را باز کند.

گردش بی پایان

يك نفر وارد کوچه ای شد، در خانه ای را بگشود، بمحوطه نیم روشنی پای گذاشت . از آنجا باطاقی داخل شد ، مرادید ... و من ناگهان دریافتم آنجا نشسته ام. آن کس اطراف مرادقت نگریست . چند جلد کتاب درون قفسه ای ، توجه وی را جلب کرد ، آنگاه که از کتابها چشم برمیکرفت، در روی میز گلدان برگلی دید.

تصاویری در چند جای اطاق ، بدیوارها آویخته بود ، آن کس بطرف يك تصويرها رفت ، آنها را بدقت ملاحظه کرد . بنظر نیامد که او از تماشای این تصاویر، یا گیاه گل دار داخل گلدان خشنود شده باشد، اصلا برای اینکه کیف اشیاء را احساس کند نگاه نمیکرد، گویا مقصود او این بود که از آنچه فضای تهی آنجا را پرمیکند آگاه شود. نگاه آن کس بآئینه بزرگ روی بخاری افتاد ، چیزی که اکنون میدید با آنچه لحظه ای قبل دیده بود، جدائی نداشت . اما پشت این دو فضا جنبشی پدید آمد، هماندم شك و اضطراب، مانند لنگر

ساعت میان دوفضا بنوسان پرداخت، عرق سردی ریخته شد،
بی درنگ آشفستگی رخ داد، شکلها درهم میریختند، و بهم
میآمیختند، در یکدیگر حل میشدند، بناگهان، بهتی عمیق
آنها را در جای خودشان ثابت نگه داشت.

آن کس تصویر مرادر آئینه ندید، دردم بایک حرکت
سریع نگاهش را بسویم افکند دید در فکری گم شده ام، و من
نیز خودم را در حال تفکر یلغتم، حس کردم، اندیشه های من از
جائی نمیآید، بجائی هم نمیرود، همه اش اطرافم انباشته شده
است.

آن کس با استیصال به پنجره اطاق نگاه کرد، این
تنها روزنه ای بود که به بیرون راه میافت، در بیرون، پشت
اطاقی، داخل کوچه ای، چند نفر عمه عبور میکردند، مردی
بدنبال خرش آهسته میرفت، زنی چادری، بچه بغل، ازدکان
بقالی شمع میخرید، کسیکه انتظار میرفت در اینجا پیدا
شود، مرده بود، ولی هنوز امیدی بود که مرده او را، در يك
شب تاریك از اینجا عبور دهند.

آن کس، بطرف من خم شد، آرام گفت: "خوب این
حيوان را رام کرده ای، سرم خود بخود خم شد، زیر بدنم، يك
مار بزرگ و زرد رنگ دیدم، بیادم آمد. زمانی درهمین جاتصویر
او را روی قالی زیر پا دیده ام.

آن کس باز مراد فکری گم شده یافت، آنوقت از مقابلم عقب رفت، باز بکتابها، به گلدان گل دار روی میز، بتصاویر جلوی دیوارها نگر است، وقتی که دوباره نگاهش بمن بر خورد همه این اشیاء در یک جایی بهم چسبید، شاید در چشمهای او بود، شاید در وجود من بود. آن کس پیش خود گفت «بالاخره او را پیدا کردم» در آئینه چشم انداخت. این بار مرادید، برگشت نگاه خوشحالش را، که مانند پرتوی میدرخشید، بسویم افکند، اما مراد فکری گم شده یافت، مار زیر بدنم بجنبش افتاده بود.

آن کس با استیصال به پنجره اطاق نگر است، به تنها دریچه ای که به بیرون، بدنیای آفتاب راه مییافت. در بیرون، پشت اطاقی، داخل کوچه ای عمده ای چند عبور میکردند. مردی بدنبال خری میرفت، جلوی بقالی زنی بچه بغل ایستاده بود شمع میخرید، کسیکه انتظار میرفت از اینجا بگذرد، مرده بود، ولی هنوز اندک امیدی بود که در یک شب تاریک جسد او را از اینجا عبور دهند. در این موقع، درست در همین موقع از دهانه میخانه زیر زمینی میان کوچه، میان کوچه ای، من بازی هر جایی، خوش چشم و ابرو بیرون آمدم. آن کس مرادید، همچنانکه آمده بود آهسته از اطاق بیرون رفت. هستی بر چیده شد، نامهادر گوشه یک نفر لال فرورفت مرده ای را از کوچه ای میبردند، صدای

لااله الااله بلند بود بقالی که بزنی شمع میفروخت هفت قدم
بدنبال جسد رفت گیاهی گل کرده ، داخل گلدان ، درروشنی
آفتاب می پژمرد ، اما درپشت آفتاب ، مرده ای تصویر زیبای
این گل را درخودش میدید.

آن کس همینکه ازاطاق بیرون رفت، من صدای بسته
شدن دراطاق را شنیدم. در این وقت، درمکان همیشگی خودم
در آن زیرزمین تاریک میخانه نشسته بودم. رفیقه ام که زنی
خوش چشم و ابرو بود ، یکمرتبه ازپله کان پائین آمد ، درکنار
من نشست ، تو صورتم خندید و گفت « چقدر تو باین گل علاقه
داری » دست در کمر او انداختم ، خواستم بدنش را بخودم
بچسبانم ، نفهمیدم چطور شد که میز تکان خورد، گلدان بزمین
افتاد و شکست ، چند لحظه که گذشت رفیقه ام گفت « پاشو بخانه
من برویم » مثل اینکه دلش برای من سوخته بود ، برخاستیم
باهم از میخانه بیرون آمدیم، آن کس از پشت پنجره ما را دید
هماندم، برگشت بصورتم نگاه کرد، اما مرا در فکری گم شده
یافت، مارزیر بدنم بجنبش افتاده بود.

آن کس همچنان که آمده بود، ازاطاق بیرون رفت ،
در بیرون میدوید ، عجله میکرد خودش را بما برساند . من
در این وقت بارفیه ام، در ایوان جلوی اطاقش ایستاده بودیم
دستم در کمر او بود، باهم حرف میزدیم، و میخندیدیم. گلدان

پر گلی لب ایوان بود، آنرا بر فیهام نشان دادم، گفتم «چه گل
قشنگی است، آدم را مجبور میکند که دوستش بدارد. بگو
به بینم از کجا آوردی؟»

او گفت: نمیدانم، یکروز، وقتی که بخانه آمدم، این
گلدان را همین جادیدم.

من هیچ نگفتم، اما او دوباره فریاد کنان گفت «یادم آمد
همان روزی بود که بانو آشنا شده بودم» در این موقع در باز شد
آن کس وارد خانه گردید، رفیقهام، دست پاچه از آغوشم
بیرون رفت، آرنجش بگلدان خورد، گلدان پر گل روی
زمین افتاد و شکست، گلهايش پر پر شد.

من باطاق رفتم، خودم را بتماشای تصاویر روی دیوار
سرگرم ساختم، در این وقت آن کس باطاق آمد، مرادید، و من
ناگهان دریافتم آنجا نشسته‌ام، آن کس اطراف مرا بدقت نگریست
نخست، چند جلد کتاب روی طاقچه توجه وی را جلب کرد،
آنگاه، که از کتابها چشم بر میگرفت، روی میز، گلدان پر
گلی دید.

تصاویری در چند جای اطاق، بدیوار آویخته بود، آن
کس بطرف يك يك تصاویرها رفت بدقت آنها را ملاحظه کرد
بنظر نمی‌آمد که او از دیدن این تصاویر، یا گیاه گلدان داخل
گلدان خشنود شده باشد، شاید او باین مقصود که کیف اشیاء

را احساس کند نگاه نمی‌کرد، گویا فقط میخواست از آنچه فضای
تهی اینجا را پر میکند، آگاه شود. نگاه آن کس بآئینه بزرگ
روی بخاری افتاد، چیزی که اکنون میدید، با آنچه مدتی
قبل دیده بود جدائی نداشت، اما پشت این دو فضا جنبشی
پدید آمد، هماندم شك و اضطراب مانند لنگر ساعت میان دو
فضا بنوسان پرداخت، عرق سردی ریخته شد، بی درنگ آشفته‌گی
رخ داد، شکلهای درهم میریختند، و بهم میآمیختند. بناگهان
به‌تی عمیق آنهارا در جای خودشان ثابت نگه‌داشت.

آن کس تصویر مرا در آئینه ندید. چون من در آنجا
نبودم، در بیرون از کوچه‌ای می‌گنشتم تازه از میخانه،
بیرون آمده بودم، بدنم در میان گ-رمی الكل میسوخت،
خونم جوش میزد، از دوسو، دیواری چرك و کثیف م-را
در بر گرفته بود، آفتاب لبه این دیوارها را روشن میکرد
سر من بالا، بطرف آفتاب گرفته شده بود، چیزی از چشم‌هایم
بیرون میریخت و در آفتاب حل میشد، دلم خوش بود که همراه
آفتاب خواهم رفت، میروم بآن نقطه دور و نادیدنی آنجا آخرین
نفس از سینه‌ام بیرون می‌آید، آفتاب جسمم را ول میکند آنوقت
من در تاریکی جاویدان، بغل مرده خودم می‌خوابم، بعد از ته این
خواب بالا می‌آیم، روی مرده‌ام می‌رویم، شكل يك گیاه سبز روشن را
بخودم می‌گیرم، يك وقت، در روشنائی لطیف و کم‌رنگی چهره‌ام

را می بینم متوجه میشوم که گل بنفش رنگی داده ام ، زیبایی
 این گل دورم را روشن کرده است . . . در این لحظه متوجه
 حرکات انسانی خودم نبودم ، نمیدانستم دارم راه میروم ،
 ناگهان تصویر لب خندی را ته چشمهایم دیدم ، بعد متوجه
 شدم زنی جلوی رویم ایستاده ، بمن میخندد ، این يك زن
 خوش چشم و ابرو بود ، شاخه ای یاس بنفش روی لباسش ،
 سمت چپ سینه اش زده بود ، هماندم با خوشحالی جواب
 خنده او را دادم ، دست بردم بازویش را گرفتم ، او را بکناری
 کشیدم گفتم " من پی تو می گشتم بیابرویم می خواهم بخانه ات بیایم "
 باز برویم خندید ، گفت " بگو به بینم چرا اینقدر
 بخانه من علاقه داری ؟ »

با شوق گفتم " چون در آنجا بدنای گمشده ای داخل
 میشوم . بطبیعت اصلی خودم بر میگردم ، زندگیم خستگی
 در میکند ، گذشته از این ، در کنار تو پیوسته امیدوارم ، حس
 می کنم ، عاقبت همانجا خواهم مرد »

با هم راه افتادیم ، دست در کمر یکدیگر انداخته بودیم ،
 خنده کنان می گذشتیم ، ناگهان آن کس ، مارا از پشت پنجره
 دید ، باخود گفت " بالاخره او را یافتم " چشم در آینه انداخت ،
 مرا دید آنجا نشسته ام ، با سرعت نگاه خوشحالش را بسویم
 افکند ، ولی او چیزی را که طلب میکرد نیافت ، چون وجود

من درفکری گمشده بود ، مار زیر بدنم بجنبش افتاده بود .
آن کس ، با استیصال به پنجره اطاق نگریست ، در بیرون
مرده ای را از کوچه ای میبردند صدای لاله لاله بلند بود ،
بقالی که بزنی شمع میفروخت ، هفت قدم بدنبال جسدرفت
گیاهی گل کرده ، داخل گلدانی ، درروشنی آفتاب می پژمرد ،
اما درپشت آفتاب مرده ای تصویرزیبای این گیاه را درخودش
میدید ، و آنرا بهمراهش می برد ، درهمین وقت مردی وارد
کوچه ای شد ، درخانه ای را بگشود ، بمحوطه نیم روشنی
پای گذاشت

خواب گرد

درست همین جور بود ، اول شب آمد ، که نمیشد چیزی
فهمید ، اما بعد در میان تاریکی همین تاریکی که سراسر فکر
اورا گرفت ، کوچه ای ، يك کوچه روشن ، تمیز ، پاك ، نمایان
شد ، مثل خنده ای درخشید و جذبه ، هولناکی داشت ، يك
نوع ترس غریزی در او بیدار میکرد ، پهنای کوچه کم بود ،
ولی انتهایش هیچ دیده نمیشد ، چون ته روح او فرو رفته
بود ، در آنجا

صدای قدمهای ناشناسی میآمد ، پاشنه های پا ، لحظه
بلحظه بر اسفالت میخورد ، آهنگ خشکی بر میخواست ،
این آهنگ با ملایمت در سکوت فضا فرو میشد و خود را گم
میکرد . مثل اینکه دستی نامرئی ، آخرین نت يك نغمه گنگ
را مینواخت . درجائی ، آهنگ پای ناشناس بجدار شب بر-
میخورد ، انعکاس آن بفضای روشن کوچه بر میگشت ، ناگاه
غم آن ، غم مهجوری که در این صدا نهفته بود با روحی آشنا
نمایان شد . او هماندم در میان هاله ای از این غم بوی خود را
شنید . اکنون کوچه هم ، جلوه ای آشنا داشت ، توانست در

آنجا فضائی برای خودش پیدا کند یعنی آن فضائی که تابحال هستی او را گم کرده بود، باز بدست آورد. همانجور چمدان دستش بود، راه میرفت پی اطاقی، یا مسافر خانه‌ای میگشت، افکارش ناجور و آشفته بود. با اینحال کوشش میکرد وضع خود را جلوی چشم مجسم کند. در این کوچه راه میرود، گویا تازه از راهی بسیار دور می‌آید، شهر ناشناس و بی نامی داخل شده است، اکنون از کوچه‌ای می‌گذرد، نه، بکوچه‌ای بر خورده است و دارد راه میرود. همین. صدای پایش در فضا گم میشد، امانه، این زندگیش بود که شب می‌پیوست، شب ساکت این کوچه خلوت. این شهری نام، ولی ناشناس خود او بود، مسافری غریب که تازه بشهر داخل شده است، اندیشید «از کدام دیار آشنائی آمده‌ام؟» آنگاه در دنبال این فکر توقفی دست داد، مثل اینکه دیگر از جایش حرکت نکرد. صاحب این افکار کجاست؟ آیا چنین کوچه‌ای وجود دارد؟ ولی باید از آن کوچه‌های اسرار آمیز باشد، حتماً در یکی از سوراخ‌های بی‌شمار آن پنهان شده است. چرا؟ شاید من میخواهم با این فکر خودم را راحت کنم، در این گوشه از وایم آرام بمانم، جواب بده، مگر من با او پیوستگی دارم؟ او، او گم شده است، دیگر چیزی فهمیده نمیشود، بعلاوه من آمده‌ام تماشا کنیم، از کوچه زندگانیم می‌آیم بهمین جهت

پریشانم ، تصویر من در دیدگان شما ، ای تماشاکنندگان ،
غریب افتاده . من هیچ کوششی نمیکنم ، اما شما نام مرا
خواهید یافت ، آنگاه با استراحت خیال ، از کنارم میگذرید ،
انگار که چیزی ندیده‌اید ، آنوقت ، ابتدای زندگانی من است ،
بزدان مجرد خواهم افتاد ، این حقیقتی است که بارضایت و
آرامش روح تسلیم آن می‌شوم ، چون بدین شکل من آزاد
خواهم شد .

بمن نخندید ، هم‌اکنون بکوچه باز می‌گردم ، آنجا ،
سخنانی از دهان من می‌شنوید ، طبعی است همانجور حرف
میزنم که انتظار میکشید ، ولی ، خیال میکنم چیزهایی باخودم
می‌آورم که سبب میشود همه شما را مسخره کنم ، ظاهراً ، بی
جهت بقیافه‌های شما بخندم ، پوزخند بزنم ، لابد آنوقت دستهای
مرا می‌بندید و پیراهن راه‌راه تنم میکنید و نفسی راحت
میکشید ، خوبست که اینطور شود ، بالینحال يك پیش آمد
ناچیز ممکن است سر پوشی محکم روی این اندیشه‌ها یا
توهمات بی اساس من بگذارد . نه ، نه ، نگاه کنید ، يك
نعش سر کوچه افتاده است ، خون اطرافش را گرفته ، بدون
شك اكنون ، دنیا در این جسم استراحت میکند .



خیلی از شب می‌گذشت ، بیشتر اهل شهر بخواب رفته

بودند، فقط مستها هنوز در خیابانها دیده میشدند. معمولا این ساعت مخصوص همین مستهاست که تا بحال کنج میخانه‌ها نشسته بودند، و حالا کم کم، تگ و توك كنار پیاده روها زیر نور چراغ پیدا میشوند، اینها هم قسمتی از روح شب را تشکیل میدهند، مثل اینکه بدون این آدمهای مست که تلو تلو خوران راه میروند شب شهر برای آدم معنی ندارد، گاهی بین آنها اشخاصی ناجور دیده میشوند که با عجله بسراغ دکتر یا قابله میروند، اینها هم بشب شهر روح میدهند. ولی امشب، یکنفر دیگر، يك آدمی شبیه همین مستها بیرون مانده بود، او در خوندش شبی جدا گانه داشت، از اینرو، وجود او مشخص و تنها، کاملاً تنها احساس میشد، از يك كوجه دور افتاده و خلوت، آهنگ گامهایش شنیده میشد.

وی مسافری غریب بود، صورتی خاکستری رنگ داشت، شبیه بعضی از سنگهای تیره کوهستانی، و چشمهایش بی نور و کدر بود، مثل آسمان برابر، رویهم رفته ترکیب صورتش آدمی احمق و معمولی را نشان میداد، اما صدای راه رفتنش، وجود او را مشخص و ممتاز جلوه میداد، این صدا تنها اثر خارجی زنده بودن وی بود، میشد از همین کوره راه در اندیشه‌اش راه یافت.

مسافر هر شب در اینوقت خواب بود، مثل همه استراحت

گاهی داشت ، باکیف روی تشك نرم ، زیر نور كم رنگ ومات چراغ ، چشمهایش راهم میگذاشت ، بخوابی عمیق فرو میرفت ... اینك چرا هنوز بخانه نرفته بود ؟ ... خواهش گمی وی را در کوچه ها ، براه رفتن وا میداشت . در اینحال ، بنظرش اینعمل برجستگی خاصی داشت ، اما فکر آن خواب واین بیداری لذتی عمیق بروحش میداد ، وخنمود بود . چطور شد ؟ بالاخره جلوی خانه اش رسید ، از پلکان بالا رفت ، در اطاق را باز کرد ، چراغ روی میز میسوخت ، واین تعجب آور بود . در آستانه در ایستاد ، از آنجا ، کاغذی که روی میز بود ، به چشمش خورد ، هماندم ، پاهایش سست شد ، مثل اینکه یکراه طولانی را پیاده پیموده باشد ، لحظه ای باطراف نگریست ، حس کرد اشیاء واثاثیه اطاق در خاموشی یأس آوری فرومی نشینند . همه چیز در نظرش جلوه ای بیگانه داشت . یکبار بخیالش رسید سر زده بمکانی ناشناس آمده است ، ذرات ترس در خون ورگ وپی وجودش می نشست ، انگار ذره ، ذره در این ترس آب میشد ، جسمیت خودش را ازدست میداد ، ناگهان حرکتی کرد ، بی اختیار بدیوار مقابل بآنجائیکه عکس قلاب گرفته نامزدش آویخته بود ، نگریست . بسرعت چشم از عکس برداشت ، در اطاق را پیش کرد ، بعد برگشت آمد کاغذ را از روی میز برداشت .

همینکه متوجه شدم این اطاق صاحبی دارد در يك حالت دردناکی افتادم ، بعد مجبور شدم اثری بگذارم میخواستم بچند جمله کوتاه و مختصر اکتفا کنم. اما
..... از پله ها که بالا می آمدم صدائی نمیشنیدم، در راه هیچ کس جلویم نیامد ، یعنی کسی نبود . بهمین جهت متوجه خودم نبودم ، نمیدانستم دارم بکجا میروم ، ناگهان سردی دستگیره دری جلویم را گرفت ، ولی پیش از اینکه بخود بیایم ، در باز شده بود، و من جلوی آستانه ایستاده بودم، چه دیدم ؟.....

يك خیال ، يك رؤیای دلکش که با ماده سخت آمیخته بود ، اطاق از هر جهت مرا میفریفت ، آفتاب از پشت پرده نازك در اطاق میتافت ، گویا این آفتاب کم حرارت و ملایم عصر بود ، اشیاء در روشنائی کم رنگ مثل اینکه سایه های خود را بمن نشان میدادند ، چشمم بگوشه اطاق ، به تخت خواب افتاد ، ملافه سفید تمیزی رویش کشیده بود ، شب بخاطرم می آمد ، و فکر اینکه روی آن خواهم خوابید ، اعصابم را گرم میکرد ،.....
.... چند لحظه غایب شدم ، در این مدت همه فضای

اطاق را از خودم پرساختم ، روحی پراز خواهش و آرزو بودم ، با قدرت از سختی اشیاء میگذشتم ، بمیل خودم شبیه

پروانه آزاد شده‌ای، سیر میکردم

..... حس کردم از راهی دور می‌آیم، اما همچنین آگاه
شدم، این فضا، اکنون از خواهش من ساخته شده. گول
نمی‌خوردم، چون قلبم در روشنی آشنائی می‌طپید، و بوی خودم
را می‌شنیدم. دو نقشه بدو سمت اطاق آویخته بود، در آن حال
وجود این دو نقشه را زیادی حس کردم، یعنی ضعف شدیدی
نشان دادم، بلافاصله خشم‌تندی مرا لرزاند، از ته‌روح حس
وجود، با یکنوع شعور و آگاهی مخصوص، در اعصابم دوید،
و بمغزم رسید.

خیلی چیزها در من مرده بود، یکبار در این دم زنده
شدند، چه فاجعه هولناکی، آشفته شدم دریافتم دارم کدر
میشوم، تأثیر گذشته‌ام را در این لحظه خوب حس می‌کردم،
به بی‌خبری می‌رفتم، بعد، کمی بعد متوجه عکس زنی شدم، در
قاب چوبی سیاه رنگی سینه دیوار نصب بود، صورت او برای
من غریب افتاد، هماندم، در یک لحظه همه چیز، از من دور
شد. اکنون در جایی نا آشنا توقف کرده بودم، وحشت‌آزاد
روح می‌چشیدم، تعجب اینجاست که کیف می‌بردم، لذت
بی‌پایانی گوشت‌های بدنم را کرخت می‌کرد، استخوان کتف و
بازوهایم بگزم مطبوعی افتاده بود، راحت خواب‌آوری
زندگی مرا گنگ می‌ساخت، نمیدانم تسلیم این خواب شدم یا

نه، زیرا در آن دم، سایه تو اطاق را پر کرد، آنوقت بعلت
خطاها آگاه شدم، پی بردم که من اسیر توام، همه چیز
وابسته بسکوشش تو است، باید مرا با فضای این اشیاء
انس دهی.

از همان لحظه اول که با طاق وارد شدم، یکنوع تلاش
در روح من صورت گرفت، برخورد سختی رخ داد، خواستم،
نه داشتم فضائی برای خودم ایجاد میکردم، اما برای اینکار،
لازم بود مثل موریانه با حوصله ذره ذره همه چیز را در بدنم
تحلیل ببرم، شاید بچنین کاری مشغول بودم، ولی، ناگاه
مرده خودم را میان دولته در اطاق دیدم، آنگاه تو آزادانه
داخل شدی.

بیا، بکماک من بشتاب، در کوچه ها هستم، راه بی مقصدی
طی میکنم، ولی مثل اینکه در کوچه ها ساکن شده ام، در این
فاصله های میان دو قصد، که آدمها بسرعت از آن میگذرند،
من متوقف مانده ام ظاهراً دنبال چیزی میگردم، کوشش
گنگی میکنم که بنقطه نامعلومی برسم، جلوی مغازه ها
می ایستم، توی ویتربینها میگردم، در کوچه ها از میان خاموشی
آنجا بسر در خانه ها، به پنجره بسته و نیم باز ساختمانها نگاه
میکنم، خیره میشوم، لبجوی آب می نشینم، گاهی خسته
و کوفته بجز ردیواری تکیه میدهم، در این حال صدای زندگی در

گوشم می پیچد ، و مغزم کمرخت میشود گویا میخوابم ، در این وقت تو باید بسراغ من بیایی ، در وقتی که ارتباط ها بریده شده و من با جسم تاریکم در وحشت فراموشی افتاده ام .

..... حالا در این اطاق نشسته ام ، وضع خود را در آن کوچه ها روشن می بینم ، نسبت با آنچه بر وجودم گذشته ، ادراك من اکنون دقیق گشته است ، مثل چیزی که دارم خودم را نجات میدهم در آنوقت میخواستم افکار و حرکاتم را برای خودم تفسیر کنم ، اما گوشم بی نتیجه میماند ، حس میکردم با کوچکترین جنبشی بیشتر بتاریکی می نشینم ، اما اکنون چه خشنودم ، روح من استراحت میکند .

از خودم میپرسم دارم بچه مینگرم ؟ زندگانی من مانند تند بادی بنقطه ای گمنام رفته است ، شب جاودانی پیوسته ، با اینحال هنوز مانده ام ، اینجا نشسته ام ، عظمت این لحظه در نظرم بی پایان است ، روحم در جلوی چنین حقیقتی بی تکلیف می میرد .

بهر جهت دارم عقده ای را میگشایم ، ناگهان از پشت پرده ، از مکانی تهی ، ظاهر میشوم . نه ، آهسته آهسته پیش می آیم ، ... آهنگ نا امید و غمگین گامهایم را میشنوم ، فکر میکنم آیا بسوی این اطاق می آیم ، چیزی فهمیده نخواهد شد آسمان ابر آلود و تاریک است ، خورشید روزهای متوالی

است در پشت ابر ضخیم پنهان شده ، همه جا خلوت و ساکت
است . کسی به بیرون نگاه نمی کند ، زنده ها همه در خانه های
زیبا ، در اطاق های گرم و راحت ، نشسته اند . من بیرون مانده ام ،
فقط من ، چشمان غبار گرفته ام ، ریخت راه رفتنم ، طرز حرکت
دادن دستهایم ، همه اینها يك فكر سودا زده را مجسم میکند ،
نه يك ایمان گنگ و مرده ، مثل ترس ابدی که در ته آبی
عمیق محبوس شده ، مثل انس همیشگی گل و زیبائی ، نه اینها
نیست الان بکوچه زندگانی آمده ام ، ابتدای راه است ، غم
صورتم را پوشانده ، غمی عمیق که حالت جاوید و ابدی در
خودش دارد

..... چرا اینجا نشسته ام ، آیا پی این اطاق می گشتم ؟
شاید ، چه جای امن و راحت است فکر خواب ، خواب همیشگی
در پشت این روشنائی ، اعصاب مرا بیدار میکند ، حالا با خودم
می اندیشم شاید مرده ای هستم که از قبر بیرون افتاده ام ، اکنون
باز پی جایم می گردم ، آرزو میکنم بمقبره ام برگردم ، خودم
را در کفتم ته اشاکنم ... ولی صدای این خنده از کجا می آید ؟
چه خنده هوشیارانه ، بجاست در این کوچه ها جای چنین افکاری
نیست ... حالت دردناکی دارم ، هر دم از حقیقتی بحقیقت دیگر
می غلطم و هیچ امید خطا درین نیست ، اگر در خانه ای ، یا
پنجره اطاقی باز شود ، نگاه کسی بمن بیفتد ، آنوقت پرتوئی

نامرئی اطرافم را روشن میکند، من در آنحال همه چیز را درك میکنم، ... اما بخطائی که در این لحظه نهفته است آگاهم. بی اختیار در تاریکی گم میشوم.

..... باز صدای خنده میآید، آیا توئی؟ غالباً این صدا را در حالت های مختلفی میشنوم گاهی مانند زمزمه اندوهناکی در گوشم می بیچد، زمانی بشکل يك فریاد، مثل صدای مرك مرا بخاطر اطرافم متوجه میکند، اما همیشه، این حالت استهزاء و نیش خند را همراه دارد و در روحم فرو میکند. فکر میکنم صدا از تست، از حنجره تو بیرون میآید، بهمین جهت گاهی در میان چهره آدمها گشته ام شاید ترا بجویم مثل اینکه وجود نداشته باشی، هیچ اثری، هیچ سایه ای از تو ظاهر نمیشود. بطوریکه بشك میافتم، و خودم را همدیف آنهایی می بینم که موهومی را پرستش میکنند.

چه اشتباهی، من اکنون که در اطاق تو نشسته ام، سعی میکنم ترا در گذشته ام به بینم این یکنوع اغزش طبیعی است که بجای حقیقت جا میخورد، تو هم اکنون زاده شدی، وجود خودت را در این دم بمن نمایاندی، گول نمیخورم.

گفتم بكمك من بیا، اما مواظب باش، در يك لحظه استثنائی ما همدیگر را می بینیم، باید در چهره تو هیچ اثری خوانده نشود، و گرنه ترا با همه موجودات دیگر اشتباه خواهیم

کرد و قدرتی که در این آن پیدا شده نابود میشود، آنوقت هر کدام باید برای خود برویم ولی وقتی که تو با محبت مرا باینجا میآوری ، خودت بکجا خواهی رفت ، آیا با من یکجا میمانی؟ نه این غیر ممکن است من باید از سر نوشت بعدی تو آگاه باشم، هیچ فکر میکنی که لازم است در اینجا جنایتی اتفاق بیفتد؟....

.... نقش تو روی تخت افتاده است ، بوی مردهات را میشنوم ، تو مرده ای ، حالا من میتوانم جسد ترا بکوچه پرتاب کنم ، آنگاه آزادانه در جای تو بخوابم ای داد ای داد ، پس تو مردی . حالا من چکنم ؟ در اینجا بمانم ؟ باز رویم نرسیدم ، انگار دنیا نابود شده است خیال میکنم هستی از اطراف این اطاق برجیده شده ، بالاخره سایه عدم بزمن افتاد . ولی ، يك ترس غریزی بمن میگویی ، همینکه پا بیرون بگذارم کوچه ای پیدا خواهد شد . آیا باز همان آدم خواهم بود ، با همان افکار و آرزوها ؟ اما آرزوهای من ، بیش از يك میل هستی مرا اداره نمیکند ، يك میل شدید که پیوسته سنگینی آنرا ته وجودم حس میکنم ، دلم میخواهد آنوقتیکه بجزر کوچه ای تکیه میدهم و ظاهراً خواب هستم ، تو جسد مرا با خودت باین اطاق بیاوری ، در میان گرمای مطبوع رختخواب من بخواب بسیار عمیقی فرو

میروم ، در این لحظه کیف ولذت زندگی را میچشم و رؤیای
 آنرا می بینم . ولی تو ، تو که یکموقع بیداری مخصوصی داری
 در این دم باید زندگانی مرا خاموش کنی ، مرا در تاریکی
 ابدولایتناهی غرق نمایی ، پر ارزش ترین عملی که از وجود تو
 سر میزند همین است ، بایک تیغه کارد ، یا فشار پنجه ها من
 بآرزوی خودم میرسم . ای داد ، تو مرده ای پس من بلند
 شوم بروم



مسافر کاغذ را دو باره روی میز گذاشت ، آنگاه
 گشتی در اطاق زد ، لحظه ای لب تخت بحال تفکر نشست ،
 اما معلوم نبود بچه فکر میکند ، ناگاه چشمهایش بدیوار
 مقابل ، بعکس قاب گرفته نامزدش افتاد ، تکان سختی خورد.
 بنظرش آمد در همه مدتیکه لب تخت نشسته بود باین تصویر
 میاندیشید از جایش بلند شد ، نزدیک بآن ایستاد ، حالا
 کاملاً بعکس خیره شده بود ، صورت بیضی شکل آن ، بالب
 خند روشنی که گوشه لب داشت ، در ذهن تاریک وی آهسته
 میگذشت . این تصویر همیشه میخندید ، اما مثل اینکـه
 انتظار این لحظه را داشت ، با قدرت در روح وی جامیگرفت .
 مسافر بیاد شهر خود افتاده بود ، حالت اندوهناکی

در خود حس میکرد ، یادبودهای دورو گمشده‌ای در ذهنش
 بیدار میشد . یادش آمد در آنجا این عکس را باصرار از
 نامزدش گرفته بود ، اما نمیدانست چرا ؟ آیا خیلی باو علاقه
 داشته ؟ بفکرش آمد هیچوقت این عکس را از خودش دور
 نکرده ، بهر شهری که رفته همراهش بوده ، مثل اینکه ترسیده
 از کنارش دور باشد . اندیشید «حالا او کجاست ؟ آیا الان بیدار
 است لابد هنوز وی را از یاد نبرده ، شاید اکنون پنجره اطاقش را
 باز گذاشته ، بفکر او بیدار مانده است و با آسمان تماشا می‌کند .»
 مسافر بخاطرش رسید که خیلی مقابل این عکس ایستاده
 مثل حالا همین جور بنامزدش بشهر خودش فکر کرده است .
 ترس و تاریکی ناگاه جسم او را تکان داد ، اما با قدرت شگرفی
 از خودش پرسید «راستی مسکن من کجاست ؟» این صدا در
 مغزش پیچید ، آهنگ اندوهناک آنرا در يك زمان گمشده‌ای
 می‌شنید ، ... یکبار دیوار بلند بی انتهایی را بنظر آورد ، بی
 اختیار گفت :

«مسکن من باید پشت این دیوار ، در يك نقطه بسیار
 دور باشد ، آنقدر دور که هیچگاه دیده نخواهد شد . ولی
 من باید بخانواده‌ام برسم ، نامزدم را ببینم» حرکتی تند کرد ،
 رفت يك چمدان سفری بزرگ از زیر تخت بیرون آورد ،
 داشت اشیاء درون آن را واری می‌کرد ، ناگاه حس کرد ،

همین فکر بوده که پیوسته اورا از شهری بشهری پرتاب کرده است. حس سختی روی اعصاب وی نشست، مثل اینکه خشکش زده باشد، دیگر هیچ تکان نخورد.

..... اما چند لحظه بعد، در اطاق پشت سر مسافر بسته شد، آهسته از پله‌ها پائین می‌آمد، بکوچه رسید، يك نفر داشت از آن دور بطرفش می‌آمد، ولی یکمرتبه در تاریکی پنهان شد، مسافر باعجله میرفت، که ناشناسی هیچ دستش را گرفت فریاد زیاد: بکجا می‌روی؟

مسافر گفت: پی بخطای تو بردم، لحظه پرارزشی را ازدست دادی، تنها در همانوقت ممکن بود بآرزوی خودت بررسی. ولی حالا، مثل اینکه همه چیز تغییر کرده، من دارم از این شهر می‌روم، چون باید در هر حال بمسکن خودم برسم. ناشناس جواب داد: نه، اشتباه در کار نیست، فعلا

باینجا رسیده‌ایم، تو بامید بشهر خود می‌روی و من مأیوس ایستاده‌ام، همین‌جا، در این لحظه لازم است حادثه، حادثه‌ای اتفاق بیفتد. ناگهان تیغه کارد بلندی را نشان داد، مسافر وحشت زده قدمی بعقب رفت، اما خطر آنقدرها وی را گنگ نکرده بود، هماندم چاقوی تیغه بلندی را از جیب خود بیرون آورد و بسوی ناشناس حمله برد بدون فریاد، در خلوت شب هردو بروی زمین افتادند، خون گرمشان بهم آمیخته شد.



درست همین جور بود، اول شب آمد که نمیشد چیزی
فهمید، اما بعد، در میان تاریکی همین تاریکی که همه جارا
سراسر گرفته بود، کوچه ای، يك کوچه روشن، تمیز، پاك،
نمایان شد، مثل خنده ای درخشید، جذبه هولناکی داشت.
صدای قدمهای ناشناسی میآمد، پاشنه هائی لحظه به لحظه
بر اسفالت کف کوچه میخورد، کیست که راه میرود، کیست؟
شب آنقدر عمیق بود که صدای خروس ها دیگر شنیده
میشد، آنها طلوع فجر را اعلام میکردند و جانوران کم کم
از آشیانه خود بیرون میآمدند.

